

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

دختری در میان میدان

niceroman.ir

نویسنده: مائده زکریا زاده

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

-

بسم الرحمن الرحيم

دختری در میان میدان:

همه ی شخصیت ها و اتفاق هایی که در این داستان نام برده و اتفاق می افتد غیر واقعی هستند و هیچ موجودیت خارجی ندارد

هوای امروز بسیار دلپذیر بود، باد آرام آرام میوزید و موهای مشکی بلندم را به رقص و میداشت.

غرق فکر در این هوای دل چسب بودم که صدای مادرم مرا از

حال و هوای خودم بیرون کشید.

صدای مادر را می شنیدم که مرا به سوی خود فرا میخواند با عشقی بی اندازه گفتم: جانم مامان الان میام عزیزم ، و به سمت اتاق مادرم راه افتادم، وقتی چهره ی زیبایش برایم آشکار شد با لبخند گفتم جانم حبیبی یا اُمی (جانم مادر دوس داشتنی) و مادرم در مقابل بالبخند به این شیرین زبونی های من خندید از آن خنده های زیبایش که مرا مهو زیبایی اش میکند.

چون مادرم اصالتا اهل ایران است ما بیشتر در خانه به زبان ایرانی سخن می گوئیم ، من عاشق این خانواده کوچک هستم، خانواده ای که پُراز عشق و محبت است، پدرم یک عرب با

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

اصیل است و ما از اشیره ی مالک هستیم، من هم دختر این خانواده، ساحله هستم راستی یک برادر دارم البته او هنوز چشمان زیبایش را به این دنیا باز نکرده است، خانه مان کوچک اما دلمان با صفاست.

پدرم در شرف پنجاه سالگی ست، به قول خودش غبار پیری مدتی است که روی چهراش نشسته، او امسال باز نشسته میشود.

پدر و مادر عزیزم زمانی که ازدواج کردند بچه دار نمیشدند و بلاخره بعد از بیست سال خدا به آن ها نظری کرد و آنها بچه دار شدند.

با لرزش بدنم حال و هوای تداعی خاطرات از سرم پرید و متوجه شدم که مادرم سعی دارد مرا هوشیار کند.

تازه متوجه شدم این همه وقت که با خودم حرف می زدم به چشم های دل فریب مادرم نگاه میکردم، مادرم به دیوونه بازی های من میخندید که ناگهان صورتش از درد جمع شد و بلافاصله خندید و دستش را روی شکمش کشید و گفت ساحله این پسر شیطون داره هی توی دلم تکون میخوره، مثل اینکه میخواد بیاد بیرون! خندیدم و همینطوری که مشغول مرتب کردن اتاق بودم گفتم: انگار طاقتش تمام شده، من و مادر نگاه پر از ذوقی بهم انداختیم و من گفتم: درست مثل طاقت ما و بعد صدای خنده های بلندمان در خانه پیچید، همونطور که میخندیدیم بلند شدم تا لباس های کثیف را به ماشین برسانم، چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای پدرم که بی هوا وارد خانه شد ما را ترساند و صدای خنده هایمان قطع شد، که گفتم: همیشه به شادی، صدای خنده هایمان که در خانه می پیچید مثل صدای زندگی ست.

پدرم غرق لحظات شاعرانه یی بود که در خانه حاکم شده بود که قصد آزار پدر را کردم با دست هایم کنار گوش هایش سوتی بلند زدم که از جا پرید و فریادش به هوا رفت با لبخند ژکوندی نگاهش کردم و گفتم بابا جان هنوز از صدای زندگی راضی هستید؟! و قهقهه زنان پا به فرار گذاشتم و بابا هم با دادن فحش پاستوریزه ای (پدرسوخته) دنبالم دوید و هر دو میخندیدیم و دور خانه میچرخیدیم، بابا هم همینطور که دنبالم می دوید مرا تهدید می کرد با

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

اینکه امسال بیست ساله شدم اما بازهم بابا مثل بچه ها با من شوخی می کند، البته من هم از این شرایط ناراضی نیستم.

شاید خنده دار به نظر برسد اما بعضی وقت ها بابا طبق عادت بچگی هایم اسب میشود و من سوارش میشوم به قول مادرم

در این حد بچه ایم.

مادربزرگم اهل ایران است و مثل مادرم با یک مرد عربی ازدواج کرد وقتی پدرم نوجوان بود آنها چندین سفر به ایران می رفتند و با فامیل و بستگان دیدار می کردند آنجا پدرم عاشق مادرم شد اما قضیه را برای کسی فاش نکرد تا وقتی که به سن ازدواج رسید با زحمات زیاد انتقالی اش را به ایران قطعی کرد و چند سالی را در ایران خدمت کرد. او یک نظامی بود آخر سر هم دل از مادرم رو بود و موفق شد عروس رویاهایش را به خانه آرزو هایش ببرد، آنها ازدواج کردند و بعد برای زندگی به عربستان آمدند.

از این زندگی که داشتم راضی بودم کنکور پزشکی داده بودم و قبول هم شده بودم، و از لحاظ هوش و ذکاوت حرفی برای گفتن داشتم ولی به جز پزشکی به هنر های دیگه ای هم علاقه مند بودم برای همین چیز های زیادی را تجربه کرده بودم.

مادرم در ماهای حساس بارداری به سر میبرد و فقط یکی دوماه تا به دنیا آمدن برادر کوچکم مانده بود، که قراره اسمش رو به انتخاب من حیدر بگذاریم.

دو هفته:

صبح که از خواب بیدار شدم از بیرون اتاق صدای نگران مادرم را از پشت تلفن میشنیدم خواستم دوباره در رختخواب غلطی بزنم و بخوابم که مامان سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: ساحله ساحله بلند شو، بلند شو مامان ما باید از اینجا بریم. نمی فهمیدم مامان چی میگه ولی بلند شدم توی تختم نشستم و گفتم مامان چیزی شده، مامان با همین حرفم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بیشتر ترسید انگار، که یک هو دانه های اشک از چشمانش باریدند و گونه هایش را سیراب کردند، فقط چند روز مانده بود که برادرم به ای دنیای پر رمز و راز پا بگذارد کجا باید می رفتیم؟! چه کار باید می کردیم! برای چی باید خانه و شهر مان را رها میکردیم. مامان گفت خبرهای بدی برای پدرت آوردن داعشی ها چندشهر مهم که به ما نزدیک بود را تسلیم خود کردند و حالا ما باید از این شهر برویم تا جان سالم له در ببریم، باید برای مدتی به ایران برویم در همه این مدت که مادر بی وقفه برایم سخن میگفتن من با بهت به مادرم نگاه می کردم یعنی چه خانه و زندگی مان را به امان خدا رها کنیم و برویم! اصلا کجا برویم؟! مادر حرفی نزد و مرا با این همه فکر و خیال به حال خود رها کرد. و به سمت اتاق خودشان رفت

چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که ناگهان فریاد کشید ساحله وسایل مورد نیازت را بردار ناچاریم برای مدتی به خانه دایی احمد برویم با حرص و ناباوری بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن، آخه چی بردارم ای خدا همه وسایل مهم رو در کوله پشتی ام گذاشتم، چمدون لباسها را با کمک مامان کنار در گذاشتیم و چیزهای مهم را جمع کردیم آخه مامان مگه ما نمی دونیم داعش تویی عربستان هست ما که خبر داشتیم؟! ناگهان مادر چیزی را عنوان کرد که دلم لرزید، مامان گفت انگار دنبال پدرت هستند و من شوکه به مامان نگاه می کردم و با حیرت گفتم بابا چرا و مامان مقداری توضیح داد که انگار بابا در آخرین مأموریتش ضرر بزرگی به داعشی ها زده حالا میخواهند بابا را سرنگون کنند یا به یک شکلی بکشند و بلایی سرش بیاورند. بلاخره بعد از دوساعت که همه کارها تمام شده بود بابا آمد و ما راه افتادیم باید با ماشین خودمان را تا مرز میرساندیم و بعدش دایی احمد به دنبالمان می امد انگار به غیر از ما چندین خانواده دیگر هم می خواستند از عربستان بروند برای همین راه ها تقریباً شلوغ بود در یک منطقه ای کاملاً خشک و بی آب و علف بودیم که و فقط چند ماشین توی جاده بودند به ناگهان متوجه حال بد مامان شدیم با نگاه کردن به صورتش ترس همه وجودم را احاطه کرد مامان انگار درد زیادی را تحمل می کرد و دم نمی زد می دانستم بچه میخواهد به دنیا بیاد دکتر هم این موضوع را به مادر گوش زد کرده بود و او را از انجام کارهای سخت منع کرده بود.

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

چاره ای نبود هر طور که بود مرد ها چادری علم کردند

مامان را به آنجا انتقال دادیم و بعد چند ساعت نفسگیر برادر عزیزم حیدر قشنگم چشمان زیبای خودش رو رو به این دنیا باز کرد چون نزدیک مرز ایران بودیم انگار خیالم راحت بود که دیگر کسی نزدیک ما نمیشود و ضرری نمی زند اما پنج دقیقه بعد همه ی افکارم پوچ از آب در اومد با صدای یا علی و یا حسین گفتن مردها و جیغ های پی در پی زنان به سمت در خروجی چادر رفتم و به بیرون نگاه کردم که مات شدم و از ترس دل و بدنم باهم شروع به لرزیدن کردند خدای من داعش، ترسی به جانم افتاد که حتی وقت نفس کشیدن و گریه کردن را هم برایم نگذاشته بود تصمیم گیری در آن لحظه ها واقعاً سخت بود بابا هم بیرون بود، من باید چیکار میکردم؟! مامان هم در این وضعیت نمیتوانست تکان بخورد خدایا چه کنم؟! صدای قدم های کسی را نزدیک چادر احساس کردم مادرم انگار زودتر متوجه شد که به من اشاره زد حیدر را در آغوش بگیرم و جایی پناه ببرم تا کسی نیامده ه و مارا ندیده امدم نافرمانی کنم که با نگاه عصبیش به من فهماند که از او اطاعت کنم

با دلی ترسیده و دستی لرزان حیدر را در آغوش گرفتم و با بدبختی از زیر چادر خودم را به بیرون رساندم حالا من دقیقاً روبه روی مامان ایستاده بودم و از سوراخ چادر به داخل نگاه میکردم با دیدن داعشی که وارد چادر شد قلبم شروع به تند تر تپیدن کرد گویی میخواست از سینه ام را بشکافد و به کمک مادرم برود، داعشی قیافه ی ترسناکی داشت ریش های بلند سیاه، چیزی شبیه دستمال مشکی دور سرش پیچیده بود و یک عالمه گلوله با یک بند سبز به شانه هایش وصل بود اندام هیكلی داشت خیلی وحشت ناک بود

دیدم که اون داعشی ب*** به سمت مادرم رفت و با لحن عربی چیزی بدی به او گفت مادرم زنی زیبا بود در اون شرایط کاملاً پوشیده بود ان پست فطرت بنده تن بود این کاملاً مشخص بود، دستشو روی صورت مادرم کشید و مادرم همونطور که با چشاش به صورت بدی نگاهش می کرد طوری که انگار می خواست آن مرد داعشی را با چشماش تکه تکه کنه یک هو با صدای بلندی فریاد کشید که با این کار داعشی که محو او بود ترسید و تکان سختی

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

خورد و کمی عقب تر رفت اما به ثانیه نکشید که یک سر تفنگش را گذاشت بالای سر مادرم مادرم بلند بلند به عربی حرف می زد می شنیدم چه می گوید اما عقم فرصت تشخیص نداشت با صدای تیر به خودم آمدم و به بدنه غرق خون مادرم که روی زمین افتاده بود خیره ماندم در آن لحظات چیزی برایم قابل تشخیص نبود مغزم کوچک ترین فرمانی نمیداد خدایا، خدایا یعنی مادرم الان چه شده؟ چرا چشماش بسته! انگار می دانستم مادرم مرده اما نمی خواستم که قبول کنم

مردک داعشی بالای سر مادرم چیزهایی به عربی بلغور میکرد داشت فحش میداد به مادرم میگفت زنیکه..... یک دفعه پدرم از راه رسید بادیدن مادرم و آن داعشی با اون وضع نزدیک شد و با همه توانش از پشت دستان قدرتمندش را دور گردن داعشی انداخت و با همه وجود فشار میداد صورت اون داعشی کاملاً قرمز شده بود وقتی جوون نکبتی ش از بدنش رفت پدرم ولش کرد روی زمین اما در اون لحظه چند داعشی دیگه هم به قصد کشتار وارد چادر شدند که بایدن اون وضعیت همه چی رو فهمیدن و پدرم رو با خشونت از جا بلند کردند و همونطور که پدرم بلند بلند اسمم و صدا میزد اونو با خودشون کشون کشون بردن پدرم صدام میزد من با چشم های خیس که دیگه نمیتونست این حجم اشک و تحمل کنه آرام آرام و زیر لب در جواب صدا زدن هایش جانمیی، می گفتم، نمی دانم چند وقت روی زمین نشسته بودم فقط میدانم که پاهایم بی حس بود یک هو صدای چندتا ایرانی رو شنیدم صدای شلیک ها بیشتر شد و صدای بمب صدای فریاد ها چند دقیقه ایی صبر کردم انگار دیگه صداها قطع شده بود از جا بلند شدم و از اون تنگه که پناه برده بودم بیرون آمدم پاهایم مرا یاری نمی کرد قدم هایم کوتاه و راه رفتنم کند شده بود چند تا سرباز دیدم رفتم جلو که توجهشون به سمتم جلب شد نمیدونم ایرانی بودند یا نه اما طاقت پاهام تمام شده بود و من با همه وجودم با زانوهایم افتادم روی زمین و از ته دلم زدم زیر گریه از عمق قلبم شیون بلند می شد غم بزرگی که حتی برای یک ثانیه هم منو رها نمی کرد و حالا من عزادار بودم عزادار مادری که جلوی چشمانم کشته شده بود نگران برای پدری که اون بی شرفها بردنش و حالا اسیر اون ها بود اوضاع انگار خیلی بد بود گریه هام لحظه به لحظه شدت بیشتری می گرفت صدای گریه حیدر بلند شد آرام آرام رو کنار زدم و به صورت خوشگلش که پیدا شده بود نگاه کردم دیدم حیدر هم گریه میکنه شاید اون هم فهمیده که دیگه مادری

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

نداره که کسی که ۹ ماه توی دلش با عشق پرورشش داده بود حالا نیست، من گریه می کردم نه تنها برای خودم بلکه برای حیدری که بی مادر شد، برای پدرم که بی همسر و همدم شد، برای خودم که عزیز دلم رو از دست داده بودم کاش بود و بازم براش شیرین زبونی می کردم کاش بود تا بازم حبیبی یا امی صداش میکردم که بهم بگه شیطان لحظه لحظه باهم بودن هامون ذره ذره جلوی چشمم چون میگرفت و جیگرم رو بیشتر میسوزوند مامان قشنگم کجایی که من و حیدر بعد تو بی مادر شدیم درد دلم در حدی نبود که تنهایی تحمل کنم همه چیزها رو بلند بلند و از ته دلم فریاد می کشیدم با حس کردن دستی که میخواست حیدرو از بغلم بگیره به خودم اومدم و محکم اون دست و پس زدم و حیدر و محکم توی آغوشم کشیدم نمیدونم چقدر طول کشید تا به خودم پیام اما وقتی حواسم سر جاش اومد متوجه شدم توی اتاقی مثل اتاق یک پادگان هستم و دراز کشیدم حیدر هم بغلم دراز کشیده بود بعد چند ثانیه مصیبت هام به یادم اومد و اشک هام بدون هیچ صدایی شروع به نوازش گونه هام کردند با خودم فکر می کردم چطور این درد برای من آسان خواهد شد از جا بلند شدم و بیرون رفتم که چند سرباز و دیدم یکی شون تا منو دید بلند بلند حاجی رو صدا زد فردی که حاجی صداش میکردن سمتم اومد یک پیرمرد با ریش های سفید قدی متوسط که صورتش بسیار زیبا بود انگار که می درخشید حس خوبی رو بهم میداد نگاهم روی تسبیح زیبایش جا موند درست شبیه تسبیح پدرم بود تا اسم پدرم را گفتم خواستم از اون آقا در مورد پدرم بپرسم که گفت دخترم پدرت اسیر شده و متاسفانه از آن همه آدم که توی اون خیابون بودند فقط تو برادر جان سالم به در بردید، جسد مادرت را هم با خودشان بردند من فقط گریه می کردم خواستم بیفتم که دستم رو به دیوار گرفتم تحمل این غم برای قلب من بسیار دشوار بود

چند روزی بود که ما اینجا بودیم توی یه مقر حفاظتی توی مرز ایران من و عزیزدلم حیدر، اصلا حرف نمی زدیم و از اون اتاق بیرون نمیومدم بجز وقتی که میخواستیم نماز بخونم به دایی زنگ زدیم و قرار شد بیا دنبال ما حیدر توی بغلم بود داشتیم موهاشو ناز میکردم که صدای یا الله گفتن مردی رو از پشت در اتاق شنیدم چادر سر کردم و گفتم بفرمایید که یکی از برادرهای سرباز به داخل اتاق اومد و گفت خواهرم آماده باشید انگار آمدن دنبال شما بنده خدا حتی سرشو هم بالا نکرده چشمی گفتم خواست بره که گفتم ببخشید برادر یه لحظه دوباره برگشت سمتم و گفت بله خواهرم، آروم گفتم ببخشید من نمیتونم این چمدان ها رو بلند کنم خیلی

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

سنگین هستند میشه یکی رو شما بیارید از شانس خوبمون وسایل ها همه توی ماشین بابا بود که ماشین سالم مونده بود ، که سرباز ها با خودشان آورده بودندش حیدر و بغل کردم و خواستم یک کیف دیگه بردارم که اون سرباز گفت شما برو خواهر من میارم لبخند که روی لبهام نمیومد ولی برای مهربونی ازش تشکر کردم من و داداش کوچولوم رفتیم بیرون و اون سرباز هم داشتند وسایل ها رو با خودش می‌آورد داشتم پتوی حیدرو درست میکردم سرم پایین بود وقتی سرمو آوردم بالا متوجه نگاه دایی شدم تازه دایی احمد و دیدم با دیدنش و شباهت زیاد شب مادرم دوباره گریه هام شروع شد و اشک می‌ریخت روی صورتم دایی جلو آمد و بغلم کرد و با هم گریه کردیم با صدای گریه حیدرم دایی از ما جدا شد و نگاه کرده به نوزاد چند روزه که حالا هیچ هویتی نداشت، دایی به من نگاه کرد از نگاهش خوندم که میخواه بینه بچه خواهرش هست یا نه که با لبخند تایید کردم حیدر برادر کوچولو م تنها چیزی بود که لبخند روی لب ها می آورد دایی حیدر و آروم بغل کرد و با اشک و لبخند نظاره گر صورت مثل ماهش بود و بعددقیقه حیدرو به سمتم گرفت و گفت باید بریم خونه زندایی منتظر ماست با هم سمت ماشینی رفتیم که باید ما را میبرد، تصمیم گرفتم ماشین بابا رو که تنها یادگاری از پدرم بود ببخشم به اینجا تا سربازا ازش استفاده کنند خلاصه بعد چند ساعت تحمل راه و ...رسیدیم به خونه دایی خونه دایی توی تهران بود که منطقه متوسط بود دایی از نظامی‌ها بود ولی عضو نظام داخل کشور ، دایی ماشین آورد توی خونه از ماشین پیاده شدم زندایی رو دیدم که با چشمهای گریون به سمت می‌دوید دایی درک کرد حیدرو از بغلم گرفت و من با همه وجود زندایی و بغل کردم وبا هم گریه کردیم و به خاطره های خوبی که از به ایران آمدن هام با خانواده اینجا داشتم افتادم چقدر خوش میگذشت چقدر حالا توی خونه جای پدر و مادرم خالیه این خونه مثل یه زندان بود انگار ،یعنی میتونم اینجا با این همه خاطره که از پدرم و مادرم به جا مونده زندگی کنم با صدای دایی که سعی داشت حیدر آروم کنه به خودم اومدم از بغل زندایی جدا شدم و به سمت دایی رفت و حیدر و بغل کردم به خودم فشار دادم که بعد از دو دقیقه آروم شد قربون صدقش میرفتم که زندایی با اشک و لبخند بهم نگاه کرد وگفت بچه ریحانه است نگاهی بهش کردم وگفتم برادرم کمی مکث کردم و گفتم حیدرم نفس خواهر، زن دایی دستش رو باز کرد سمت حیدر میدونم می‌خواست بغلش کنه آروم و با احتیاطی حیدر گذاشتم توی بغلش و زندایی نگاهش می کرد مثل دایی

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

با اشک و لبخند، مامان و زندایی دخترعمو بودن یعنی دایی و زن دایی ازدواج فامیلی داشتن با هم، و این مشکل بچه دار شدن هم فک کنم توی همه فامیل بود، دایی احمد اینا فقط یه بچه داشتن که اونم بعد از چهار سال به دنیا آمد و بعدش دیگه بچه دار نشدن بلاخره رفتیم توی خانه مهدی هنوز نیومده بود مهدی هم مثل پدرش یک نظامی بود که خیلی سریع پیشرفت کرده بود و هنوز ده سال هم نشد که رفت نظام حالا یک سرباز شده، دل زندایی ازش خونه همش باید نگران مهدی و دایی احمد باشه البته دایی احمد دیگه مثل قبل اونقدر زیاد ماموریت نمیره اما مهدی، به قول دایی احمد جوان است و جویای نام البته مهدی بی احتیاط نیست اما خوب بالاخره زندگی یه مادر همیشه پر از نگرانی برای بچه هاش هست به حرف های توی دلم پوزخند میزنم حالا دیگه کسی رو ندارم که نگرانم باشه اما حالا من می تونم نگران حیدرم باشم

حیدرمو علی وار بزرگ کنم، برای برادرم هم مادر میشم هم خواهر، من میتونم برای حیدر هم که شده دوباره از جام بلند میشم حتی اگه صد بار هم زمین بخورم باز هم به خاطرش بلند میشم یادگاری پدر و مادرم حیدر عزیز دلم که از همه برای من ارزشمند تره اون لحظه در سن ۲۳ سالگی من ساحل نصرالله به خودم قول دادم که انتقام پدر و مادرم را بگیرم اما نمیدونم، چطور ولی میگیرم چند وقتی بود که خونه دایی احمد هستیم حال و روزم خیلی بهتر شده بود زندایی واقعا برام مثل مادرم شده برای حیدر که دیگه نگم اونقدر خوب مادری میکنه که من خدا رو شکر می کنم که اوادم خونه دایی احمد البته از فامیلهای پدرم رو هم خیلی دوستشون دارم ولی من اصلا دوست ندارم برم عربستان حداقل الان نمیتونم، شاید به دایی بگم با پول هایی که داریم اینجا جای را برای ما اجاره کنه اما میدونم قبول نمیکنه مهدی رو هم دیدم واقعا برازنده شده قد بلند و چشم ابرو مشکی دایی احمد میگه مهدی شبیه جوانی های پدر بزرگ شده زیبا و جذاب اما خیلی آروم و با حیا این چند وقتی که اینجا هستیم متوجه شدم مهدی خیلی کم میاد خونه از زن دایی که قضیه را پرسیدم گفت مهدی فکر میکنه وقتی وقتی خانه هست تو معذب میشی برای همین بیشتر وقتش را با بچه های مسجد می گذرونه خیلی ناراحت شدم خیلی همون شب موقع شام که مهدی اوامد خونه ازش خواستم که بعد از شام چند دقیقه صحبت کنیم که اونم قبول کرد بعد از شام چایی رو که آوردم همه توی حال نشسته بودند چایی رو که پخش کردم و رفتم کنار دایی نشستیم و صدامو با یه سرفه

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

صاف کردم و گفتم آقا مهدی من درک می‌کنم اینجا بودن من برای شما سخته من از وقتی به اینجا آمدم شما کمتر از قبل به خانه می‌آید زن دایی هم حق داره شما رو ببینه برای نوع کارتون بیشتر اوقات ماموریت هستید حالا هم که ماموریت نمیری بیشتر وقتتون رو با بچه های مسجد میگذرونید اگر می‌خواد اینطور پیش بره من به دایی احمد جایی رو برای ما اجاره کنه اینطوری هم برای من سخت میشه هم برای شما اینو که گفتند سرش که پایین بود آورد بالا گفت ساحله خانم من برای راحتی شما وسط حرف پریدم و گفتم آقا مهدی من بجای خواهرتون تا گفتم خواهرتون احساس کردم که یه طوری شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت حق با شماست بعد از مادرش عذرخواهی کرد و رفت تو اتاقش بعد اون روز هم اومدن و هم رفتن هاش منظم شده بود ، تقریباً یک ماه این شد که خونه داینا هستم دایی و زندایی با ما مثل بچه های خودشون رفتار می‌کنند برای همین کمتر احساس درد می‌کنم و غصه عزیزامو کمتر میخورم توی این یک ماه دایی از هر وسیله ای استفاده کرد تا از پدرم خبری بگیره اما نشد که نشد زندانی حیدر برده بود حمام من داشتم توی اتاق که به من داده بودند، با لپ‌تاپ کار میکردم هنوزم غمگین بودم داشتم عکس خودمون رو می‌دیدم اون موقع ها که توی عربستان بودیم بیرون رفتن هامون تفریح رفتن هامون پاک رفتن‌ها ، خنده های مامانم عکس های زیادی که داشتیم بغل کردت های پدرم، عکس های زیادی که مامانم با عشق به منی که آماده عکس گرفتن بودم نگاه می‌کرد همه اینها باعث شد که عذاب بکشم و دردهام یادم بیاد از پوشه عکسامون بیرون اومدم و گفتم یکم توی نت بگردم به دلم افتاده بود انگار ،همین طور می‌گشتم که به سرم زد در مورد داعش و اینا تحقیق کنم ببینم آخه اینا با اسیرها چیکار میکنن که پدرم اینطور ناپدید شده ، رفتم توی یه سایت و همینطور اطلاعات رو می‌خوندم که رسیدن به بخش فیلم ها وقتی اولین فیلمی که صفحه شروعش هم سیاه بود باز کردم با دیدن کسی که داشتن سرشو میبریدن احساس کردم نفس کشیدن را فراموش کردم پدر من با صورت زخمی با تن خونی که یکی از اون داعشی ها با چاقو بالای سرش ایستاده بود.

احساس کردم یه بلایی داره سرم میاد قلبم تپش می‌کرد و من حس میکردم صدای قبلمو از دهنم میشنوم چقدر گذشت نمیدونم ولی بی حال و بی حس کف اتاق افتاده بودم یک و درد عجیبی از قلبم احساس کردم آنقدر فشار زیاد بود که نتونستم تحمل کنم و بیهوش شدم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

چشمامو که باز کردم فهمیدم توی بیمارستانم همه چیز هایی که دیده بودم تو یک لحظه از جلوی چشم گذشت و من فقط گریه میکردم کاری از دستم بر نمیومد انگار دلم می خواست داد بکشم اما نمی شد انگار دهنمو بسته بودن با شنیدن صدای قدمهای کسی که به سمت اتاق می آمد، چشمام به در خیره موند و زن دایی اومد توی اتاق لباس های مخصوصی پوشیده بود تازه متوجه شدم که ماسک اکسیژن روی دهنم گذاشته شده به دور و برم نگاه کردم من چم شده چرا اینجام زن دایی اومد بالای سرم کمی نگاهم کرد و بعد روی صندلی کنار تخت نشست دستامو توی دستش گرفت ماسک رو، که از صورتش کنار زد متوجه سیل اشک های روی صورتش شدم دیدم دستش داره میاد روی صورت و من تازه خیسی روی صورتم حس کردم زن دایی با دستش اشکامو پاک کرد و شروع کرد به حرف زدن زن دایی: عزیز دلم چرا این کارو با خودت می کنی میدونی چقدر به قلبت فشار اومده نزدیک بود که سخته کنی الان چشم امید ما به تو هست چرا مراقب خودت نیستی والا حمزه و ریحانه هم راضی نیستند که تو انقد ناراحت باشی حیدرو رو ببین چند روزی که تب کرده هرچی باشه تو خواهرش ای روی مادرشو میدی چندین روز که اینجایی دایی احمد و مهدی آشفته هال اند ساحل جانم زن دایی فدای چشات بشه چقدر دیگه میخوای گریه کنی تا آروم بشی چقدر میخوای بریزی توی خودت عزیز دل ریحانه).

من:باشنیدن اسم مادرم چیز های زیادی به طور ناگهانی به دلم ریخت که حتی نمی تونستم برای یک ثانیه توی دلم نگهشون دارم خندیدن های مادرم شبها که بهم سر می زد وقتی بهم می خندید وقتی باهام شوخی می کرد نگرانی ها ش برای غذا خوردنم، یادم اومد همه این چیزها ر، برای همه این دردها برای درد بی مادری که حالا چند وقتی هست که گریبان گیر من و برادرم شده داد کشیدم فریاد زدم همه چی رو پرت کردم گریه کردم تا کمی خودمو خالی کنم اما انگار برای قلبم کافی نبود که بازم درد هام شروع شد نفهمیدم چی شد اما دیگه صدایی رو نمی شنیدم و چشمام داشت بسته می شد

زندایی: (داشتم حرف میزدم که دیدم ساحله به جلو خیره شده حرف نمیزنه گریه هم نمیکنه فکر کردم آروم شده اما یکهو مثل دریای طوفانی، نا آروم شد داد می کشید خودشو می زد سرمو از دستش می کند همه چیز را پرت می کرد ، سعی کردم آرومش کنم پرستارها با شنیدن

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

صدای فریاد اومدن توی اتاق اونام سعی داشتند نگهش دارن اما نشد که نشد و انگار قلبش درد گرفت انگار خیلی هم درد داشت که به ثانیه نکشید رنگ صورتش سفید سفید شد دستشو آورد روی قلبش و بعد چند ثانیه افتاد افتادنش بهم شک وارد کرد برای همه ی بلاهایی که سرش اومد دادکشیدم گریه کردم و به سمت احمد میدویدم به احمد که رسیدم با دیدن قیافهم اونم رنگ باخت، و فقط به سمت اتاق ساحله دوید مهدی اومد زیر بازومو گرفت کمک کرد روی صندلی بشینم و آروم شم).

احمد: (من و مهدی روی صندلی نشسته بودیم که یهو دیدم شریفه سمت من می دوه به و جیغ میزنه وقتی اونطور دیدمش مطمئن شدم که برای ساحل اتفاقی افتاده ساحلی من، امانت خواهرم فقط می دویدم تا به اتاقش برسم به اتاقش که رسیدم لازم نبود از در برم تو چون همه چیز از اون شیشه ی لعنتی مشخص بود خواهرزادهام ساحله ی مظلوم روی تخت بیهوش بود و دکترا داشتن بهش ماساژ قلبی می دادند خدایا سالم بمونه، نذر میکنم اگه سلامت از این بیمارستان رفت بیرون یک گوسفند قربانی میکنم و بین فقرا پخش میکنم فقط چند ثانیه از نذرم گذشته بود که یهو قلب ساحله شروع کرد به زدن و صدای لعنتی اون دستگاه ها خفه شد و انگار ساحله ام بهتر شد....

همه دکترها و پرستارها دوروبرش رو خلوت کردند و از اتاق اومدن بیرون دکتر گفت فعلاً اوضاع خوبه اما باید کامل تحت مراقبت باشه با شنیدن صدای گریه برگشتم که مهدی رو دیدم، بغلش کردم میدونستم توی دل پسرم چه خبره مدت ها بود که میدونستم اما اتفاقهای بد مجال صحبت نداد همونجا جلوی اتاق ساحله مهدی توی بغلم کمی گریه کرد تا آروم بشه خودم متوجه شده بودم اما نمی خواستم به روش بیارم و از اون موقعی که فهمیدم سه سال میگذره و پسرم تازه دردش رو بهم گفت آروم که شد از توی بغلم اومد بیرون و با چشمای اشکی زل زد توی اتاق به ساحله که توی تخت دراز کشیده بود، برای اولین بار مهدی رو انقدر بی تاب میدیدم باید یه فکری میکردم که نه ساحله ناراحت بشه نه حرف دل مهدی رو همه متوجه بشن هرچند که مادرش هم قضیه رو میدونه اما اون هم میخواد تا وقتی که مهدی خودش همه چی رو بگه سکوت کنه

دو هفته بعد

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

ساحله: من حیدر روی تخت دراز کش بودیم ، حیدر توی بغلم بود و داشت آروم آروم بدنش ماساژ میدادم گوشیم ی آهنگ ملایم پخش می کرد کم کم هر دو مومن داشتیم خواب می رفتیم که صدای درزدن شنیدم گفتم بفرمایید سعی کردم روی تخت بشینم که زن دایی که تازه وارد شده بود باید اشاره کرد نمیخواد بلند بشم و در عوض اون هم اومد روی تخت کنار مادر دراز کشید و شروع کرد موهای بلند من و ناز کردن حرف نمی زد منم حال نداشتم هر روز از اتاق نمیتونستم بیرون کلا دلم میتواست توی اتاق بمونم برای همین، فقط توی اتاقم بودم و غمگین سر می کردم بالاخره زن دایی به حرف اومد و گفت دایی احمد تازه از سر کار آمده گفته نیم ساعت دیگه بریم میخواد باهات حرف بزنه، چشمی گفتم و حیدرو رو دادم بغل زن دایی و رفتم به سمت حیاط تا کمی هوا تازه کنم برای رفتن به حیاط باید از کنار اتاق دایی احمدی اینا رد میشدم که ناگهان متوجه صحبت دایی با تلفن شدم میدونم فالگوش ایستادن کار بدی بود اما من وایسادم و گوش کردم دایی انگار داشت با کسی حرفی از عملیات میزد، یک عملیات مهم نمیدونم درست شنیدم یا نه در مورد اردوی یگان ویژه بود، حس کردم صدای باز کردن در از داخل اتاق میاد برای همین سریع به سمت حیاط دویدم و سعی کردم عادی باشم با خودم فکر کردم من باید انتقام بگیرم هر طور شده باید این کار را انجام بدم اما ناگهان به خودم اومدم من چطور میتونم جلوی اونها بیستم وقتی اونقدر ضعیف هستم به فکر فرو رفتم باید کاری کنم بعد یه مدتی رفتم پیش دایی روی مبل نشسته بود داشت چایی میخورد وقتی منو دید با دستش روی مبل کنار خود که خالی بود اشاره کرد رفتم و کنارش نشستم کمی که باهم حرف زدیم دایی مثل همه این چند روز شروع کرد به نصیحت کردن که باید به خودم توجه کنم غذا بخورم ضعیف شدم با این حرفش پریدم و گفتم دایی جون دایی که از صدای سرحال متعجب کرده بود گفت جان دل دایی و در ادامه گفت امروز انگار سرحال تری تصمیم گرفته بودم با قاطعیت به دایی نگاه کردم و گفتم راستش دایی جون دلم میخواد اینطوری ضعیف بشم احساس می کنم بدنم خیلی ضعیف شده تا کمی مریض میشم از حال میرم جایی کمی فکر کرد و گفت خوب میتونی بری کلاس یا باشگاه گفتم نه دایی جون اون خیلی طولانیه دوره اش دایی یکم بهم نگاه کرد و گفت چی توی سرت ساحله تو تا فکر نکنی کاری انجام نمیدی خودت دوست داری چیکار کنی خودمو کمی درست کردم و گفتم دایی جون با لبخند با عشق گفت جان دایی عزیز دل ،گفتم دایی دیگه اینکارو نمیکنم دایی گفت چه کاری

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

رو دیگه نمی کنی یه قیافه مظلوم به خودم گرفتم و گفتم دیگه گوش واینمیستم که دایی خودش قضیه را فهمید و گفت ساحله امکان نداره بزارم با گروه بری به دوره یگان ویژه و تمام.

دوهفته بعد

وسایل ها و جمع کردم و منتظر دایی شدم تا بیاد و منو به محل رفتن گروه برسونه بلاخره دارو راضی کردم البته میشه گفت زن دایی رو انداختم به جون دایی اونم با یه خورشت قورمه سبزی عالی دل دایی را به دست آورد اینطوری شد که من بلاخره تونستم با گروه برم برای دوره، توی این مدت کمی خودمو قوی تر کردم غذا خوردم و سعی کردم بدنم از این حالت ضعیف بیرون بیاد اولین گام برای انتقام، قوی کردن خودم بود....

با ماشین دایی احمد تا خیابانی که قرار داشتیم رفتیم جدایی سختی از حیدر داشتم ، و با هزارتا سفارش به زندایی سپرده بودمش حالا خوب بود همه کارهاشو زن دایی انجام می داد تنها گذاشتن حیدر و دور شدن از ش برام کار راحتی نبود اما من باید انتقام پدر و مادرم رو می گرفتم اگه توی این راه کشته می شدم حیدرو جای امنی گذاشته بودم زندایی عاشق حیدر کوچولوم بود و می تونست تا آخر عمر به راحتی بزرگش کنه و مراقبش باشه اگر زنده موندم که خودم ازش مراقبت می کنم بعد از دقایقی ون مشکی اومد و دقیقا جلوی پام ایستاد چه خوش خیال بودم که فکر می کردم با اتوبوس میریم، دایی بغلم کرد و بعدش وسایل منو گذاشت توی صندوق و من راهی شدم راهی سفری که بهش میگفتن اردو برای من اردو یعنی تفریح فکر کنم تا چند روز دیگه معنی اردو کاملاً برای من تغییر کنه ولی هر چقدر هم سخت باشه من هستم من همونم که وقتی کنکور داشتم شبانه روز درس میخونم تا اینکه سخت بود اما من تلاش کردم و بعدش پرستاری قبول شدم پس الان هم میتونم بسم الله گفتم و رفتم توی ون نشستم با من ده نفر دیگه هم توی ماشین بودند سلام کردم که همه جواب دادن کوتاه و مختصر انگار اینجا هیچکس اعصاب نداشت سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم برای همین ون یکادی که توی گردنم بود رو از روی چادری که پوشیده بودم لمس کردم و آرامش عمیقی توی دلم پیچید برای اینکه نیروی بدنم حس کنم و با فکر های الکی از بین نره سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم و بخواب رفتم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

چند ساعت بعد

با تگون های دستی از خواب بیدار شدم چشمامو که باز کردم صورت یک دختر جلو بود کاملاً صورتش با جذبه بود گفت بلند شو دختر رسیدیم از جا بلند شدم و داشتم دنبال بقیه میرفتم از طرفی هم منگ بودم اینجا چی کار می کنیم توی شمال بودیم یا جنوب؟ فقط میدونم در یاد، داشت هوا گرم بود از روی گرمای هوا می شد فهمید که توی جنوب بودیم چند متر از این ون فاصل گرفتم که صدای زنی رو شنیدم باورم نمیشه حتی راننده هم زن بود گفت دختر جون بیا ساک و چمدونتو بردار اینجا کسی کلاس نمیداره رفتم به سمتش وسایلمو گرفتم کمی برام سنگین بود راننده دوباره رفتم و سوار ماشین شد هر طور بود خودمو رسوندم به ویلا، ولی هر لحظه بیشتر تعجب میکردم شکل بیرون ویلا شبیه یک ویلا بود اما شکل داخلش اصلاً شبیه هیچ ویلایی نبود حداقل من که هیچ وقت اینطور ندیده بودم فقط یه آشپزخونه بود که توی اون یه میز خیلی بزرگ قرار داشت و یه حال خیلی خیلی بزرگ، توی حال علاوه بر جمعیتی که توی ون بودن دخترهای دیگری هم بودند البته همیشه گفت همه خانوم بودن روی زمین جای خواب هر کسی معلوم بود روی بالش هر کسی هم یه لباس مشکی بود رفتم یه جا انتخاب کردم هرکسی سرگرم، کار خودش بود داشتم وسیله هام و درست میکردم که همون خانم که از خواب بیدارم کرده بود از در وارد شد همه دخترها نگاهش کردند انگار همه فهمیدند که باید چیکار کنن ولی آخه اونکه حرفی نزده بود یهو توی سالن یه هیاهویی به پا شد که نگو همه رفتن جلوی این خانم چند تا صف درست کردن مثل صف مدرسه منظم و ایسادن منم به تقلید از آنها رفتم توی یه صف و ایسادم اونقدر صاف ایستاده بودند که من احساس می کنم کمرم مشکل داره که نمیتونم مثل اونا صاف به ایستم همون خانومه یا همون دختر که اصلاً اسمشو نمیدونم شروع کرد به حرف زدن می گفت اینجا قانون خودش رو داره لوس بازی، تعطیل خواب زیاد تعطیل، تنبلی تعطیل، من نمی خوام این کارو نمیکنم و حوصله ندارم نداریم اینجا قانون یعنی من، هرکاری گفتم باید انجام بدید گفتم بمیرید باید بمیرید مفهومه ؟؟؟؟؟!!!! من که از صداش سخته کرده بودم اصلاً نمیفهمیدم چی میگه یعنی صداشو میشنیدم مغزم نمیتونست پردازش کنه والا من گفتم صورتش با ابهت بود ولی انگار صداش با ابهت تر بود، مو به تنم راست کرد گوشم هنوز زنگ میزد من که همینطوری با خودم درگیر بودم ولی انگار تو اون جمع فقط من اینجوری بودم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

هیچی نمی فهمیدم بقیه با صدای بلندی گفتن چشم فرمانده با شنیدن اسم فرمانده گوشام دراز شد اون یه دختر ریزه میزه فکر نکنم بیست سالش هم شده باشه چطور فرمانده شده، توی فکر بودم که با صدای بلند کسی قلبم میبره از جا کنده شد دستمو گذاشتم روی قلبم و به جلو نگاه کردم همون دختر بود یه نگاهی بهم کرد که آبهتش منو گرفت یه جوری نگاهم می کرد که از صدتا فحش هم بهتر بود تا حالا انقدر احساس حقارت نکرده بودم

ولی

من ساحله ام هیچکس اون روی منو ندیده، من از مادرم تنها رنگ چشم سبز شو به ارث نبردم بلکه میتونم با چشم جادو کنم ،تنها توی یک ثانیه مدل نگاهم عوض شد سخت و انتقام گیرنده و محکم شدم سرمو انداختم پایین و چشممو بستم که خودش دست انداخت زیر چونه مو سرمو آورد بالا،چشمامو که باز کردم به وضوح متوجه عوض شدن حالت صورتش شدم دقیقا ده ثانیه خودش با چشمای وحشی سبز م بهش زل زدم انگار متوجه اوضاع شد دستش رو برداشت و منم صاف ایستادم سر جام چند تا نکته ی دیگه گفت و قرار شد شام بخوریم ، همونجا با خودم قرار گذاشتم هرچیزی شد تجمل کنم ،همه رفتیم توی آشپزخونه روی همون میز بزرگ غذاخوری نشستیم غذایی که آوردن یه کمی گردو و یه قاشق عسل بود یه تیکه خیلی کوچیک مرغ و به اندازه ی یه کف دست نان، تعجب نکردم انتظار کمتر از این ها رو هم داشتم بعد خوردن غذا راس ساعت نه خاموشی زدن و همه خوابیدیم برای نماز صبح بلند شدم وبعد وضوگرفتن رختخوابم و جمع کردم و تو جای خالی لحاف م نماز خوندم خوب شد چادر نماز مو با خودم آوردم نماز و که خوندم دیدم یهو یه خانمه که دستیار فرمانده بود اومد یه چیزی شبیه زنگ و فشار داد همه بیدار شدن یه سری با غُرغُر یه سری بدون حرف بلند شدن و شروع کردن جمع کردن رختخواب یه سری هم که دوباره خوابیدن من که لحافمو جمع کرده بودم بلند شدم لباس مشکیه رو پوشیدم و آماده بودم ، نشستم سر جام و به بقیه نگاه کردم و میخندیدم که یهویی چند نفر اومدن تو (توی قرار گاه همه خانم بودن) و از سر سالن شروع کردن لگد زدن تا همه رو بیدار کنن کسایی که لگد میخوردن چنان نعره میزدن از درد که نگو نپرس خوب شد که من بیدارم خلاصه بعد آماده باش و چک کردن همه رفتیم توی حیاط و اول گفتن باید بدویم یه مسافتی مشخص شد

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

چندتا پُرش و چند بار دویدن واقعا قدرت بدنمو گرفت ،اصلا یه وضعی بود ،نوبت مو که بلاخره تمام کردم یه گوشه نشستم و سعی کردم خود دار باشم ضعف نشون ندم چند نفری روی زمین دراز کشیدن و نفس نفس میزدن بعضی ها که همین الان افتاده بودن ،چند نفری مثل من نشسته بودن کلا یک ساعت شد از شصت نفر آدم تست دو بگیرن ،در کمال ناباوری ،البته برای بقیه من میدونستم امروز حسابی کار داریم،سعی میکردم با حرف زدن و غر زدن انرژیمو حروم نکنم فرمانده گفت همه بلند شن به نوبت و برن توی آب یکی از شرط های اینحا اومدن، شنا بود که من عاشقش بودم یادش بخیر اون وقت ها که توی عربستان بودم هر دوسه روز یک بار با مامان به استخر میرفتیم ،خلاصه همه له بودن به معنای واقعی ولی بلند شدن به جز چند نفری که دیشب ،میشه گفت نصفه شب از گرسنگی از خواب بیدار شده بودن اونا از حال رفتن اونا رو بردن و انداختن توی جاهاشون وقتی میگم انداختن یعنی واقعا پرتشون کردن توی رخت خواب هاشون و در جواب اعتراض های بقیه نسبت به رفتارشون ،فرمانده تنها یه جمله گفت : (اگه ناراحتی برو!!!) و این بود که دیگه هیچ کس حرفی نزد شنای سخت داشتیم فقط دو دست لباس داشتیم برای پوشیدن وقتی اومدم اینجا وسایل هام و گرفتن ننها چیزی که نگه داشتم چادر نمازم بود و دوتا عکس اگه یکیش عکس منو مامان بابا بود یکی دیگه هم عکس حیدر کوچولو م بود برای رفتن توی آب مجبور بودم با لباس برم و برای حمام کردن فقط ده دقیقه وقت بود تازه باید لباس هامو هم می شستم برای همین مجبور شدم موهامو کوتاه کنم موهام خیلی بلند بود تا پایین کمرم میرسید شستنش توی این وقت کم خیلی سخت بود مجبور شدم تا یه وجب پایین شونه هام کوتاهشون کنم البته مجبور شدم جلوی همه این کار بکنم وقتی از آب اومدم بیرون فرمانده که نظاره گرشنا کردنم بود با دست اشاره کرد که برم سمتش چندتا سوال پرسید که با خیر و بله جواب دادم کارش که تمام شد قرار شد همه کسایی که برای شنا رفتن توی آب برن حمام البته باید بگم یک نفر و از دریا کشیدم بیرون که داشت خفه میشد با یک دست میکشیدمش و با دست دیگه ام شنا که همیشه گفت فقط خودمو میکشیدم تا به ساحل برسم بعد رسیدن بچه های پرستار اومدن کمک دختری که نجاتش داده بودم خودمم رفتم توی صف حمام و همونجا موهام و کوتاه کردم

چند هفته بعد

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

انقدر شرایط اینجا سخته که اصلا نمیفهمم چطور داره یک ماه میگذره، همه ی آموزش ها داده شده و از اون شصت نفر که اول بودن حالا کلا دوازده نفر مونده بودن میشه گفت ما دوازده نفر خیلی سگ جون بودیم که تونستیم طاقت بیاریم فقط شش روز دیگه مونده تا رفتن به خونه، بدنم خیلی قوی شده به کم خوردن عادت کردم روزی پنجاه تا شنا میرم این اواخر فرمانده که حالا کیمیا صداش میکردیم (میدونم تعجب کردین خودمم هنوز متعجبم '!) علت راحت بودنمون باهاش برای هرکسی یه چیز بود مثلا من وقتی خسته شده بودم همیشه گفت بعد روز پانزدهم کاملا بریده بودم کیمیا منو انداخت بیرون گفت کسی که ضعیفه اینجا جایی نداره باران میبارید زیر باران زانو زدم و بلند داد میکشیدم عکس پدرم توی دستم

بود فقط به انتقام فکر میکردم اما نای بلند شدن نداشتم که یهو دست کسی رو روی شونم احساس کردم و...

این داستان ادامه دارد

که یهو دسته کسی رو روی شونم حس کردم برگشتم و کیمیا (همون فرمانده) رو دیدم با چشمای اشکی نگاهش کردم لبخند غمگینی زد و گفت یه روزی منم حال تورو داشتم یه روزی منم از زندگی خسته شده بودم و کم آوردم اما بلند شدم به هر سختی که بود این لحظه ها دلم میخواست بمیرم ناامید بودم، افسرده بودم، و تازه مادرم را از دست داده بودم پدرم هم خوب یک نظامی بود بیشتر اوقاتش خونه نبود یه برادر بزرگتر داشتم که اون هم عشقه نظامی شدن بود و رفت دنبال آرزوهاش توی این زندگی فقط تنها انیس و مونس من مادرم بود که اونم ترکم کرد این طوری شد که من اومدم توی این نظام اول ها که شروع کردم هیچ چیز حالیم نمی شد فقط هفده سالم بود فقط میخواستم که سرگرم باشم تا سکوت توی خونه دیوونم نکنه بابا هم منو فرستاد به اردوی یگانه ویژه البته برای سربازهای مخفی بود و هیچ وقت بودن اون گردان سرباز علنی نشد آخه هر کشوری برای خودش یک تجهیزات نظامی و سری داره خلاصه من اومدم و بعد از چند وقت که توی دوره بودم تصمیم به انصراف گرفتم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

مثل تو اما فرماندم جلومو گرفت با لبخند به کیمیا نگاه کردم و گفتم مثل تو، لبخند زد و گفت آره مثل من بعد از اون روز تلاش کردم و رسیدم به همین جایی که حالا هستم یعنی فرمانده درد هم انگار از یادم رفته بوده و با لبخند گفتم ازدواج کردی لبخندی زد و گفت نه گفتم این لبخند برای چیه پس ??? نگاهی به من کرد و گفت یکی هست و در کمال ناباوری زد زیر گریه دستش رو روی قلبش برد اون شب خیلی با کیمیا حرف زدیم اسم عشق کیمیا علی بود یکی از نظامی های قسمت برادران که بعضی وقتها این طرفها می آمد به قول خودشون برای نظارت واقعاً هم سخت گیر بودند و مو را از ماست میکشیدن بیرون

یک هفته بعد

بالاخره بخونه برگشتم بعد از یک ماه دوری ، با ذهنی خسته ولی با یک بدن قوی و یک فکر مشغول، خوب اولین قدم رو برداشتم حالا من قویم همین راه رو ادامه میدم قدم بعدی نزدیک شدن به خط جنگ داعشی هاست برای این هم یک فکری کردم که باید عملش کنم . چیزهای قابل توجه برای من وقتی تو این مدت نبودم اول بزرگ شدن خیلی با سرعت حیدرم بود برادرم حالا کم کم داشت بزرگ میشد دلم برای حیدرم یه ذره شده بود داداش کوچولوم هرروز بیشتر به پدرم شبیه میشد، و بعدش رفتارهای عجیب امیرمهدی اصلاً باهام حرف نمی زد متوجه نگاه های گاه و بیگاه شدم حتی بعضی وقتها هم مچش رومی گرفتم موقع نگاه کردن به خودم و من هم نگاش می کردم ولی اصلاً متوجه نبود انگار تو فکر بود بعد مدت ها آروم خوابیدم و واقعاً خوب بود بعد از نماز صبح رفتم توی حیاطو شروع به دویدن کردم تا تنبل نشم باید حتماً بدنم رو روی فرم ننگه می داشتم تقریباً نیم ساعت بود که می دویدم که متوجه شدم کس دیگه ای در کنارم می دوه با دیدن مهدی یه کمی تعجب کردم و کمی خجالت کشیدم آخه لباسم یک مقدار کوتاه بود فکر هم نمی کردم کسی این وقت صبح از خونه بیاد بیرون ولی مهدی اومد ، من وایسادم استراحت کنم ولی مهدی بازم می دوید به دویدنش نگاه کردم بدن آماده ای داشت و قد بلند با لبخند نگاهش میکردم که یهو با نگاهش به خودم، به خودم اومدم و سرم و انداختم پایین خودمو مشغول نشون و چند دقیقه بعد مهدی هم اومد روی صندلی توی حیاط کنار من نشست انگار می خواست چیزی بگه اما نمی تونست شروع کرد به حرف زدن و گفت.....

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

مهدی: ساحله خانم من می خوام با شما حرف بزنم، بنده خدا سرش هم پایین بود اصلاً صورتش رو نمی دیدم گفتم بفرمایید پسر دایی گوش می کنم انگار استرسش بیشتر شد این دفعه که میخواست حرف بزنه صداش شروع کرد به لرزیدن با تعجب گوش می کردم ببینم آخه چی میخواد بگه مهدی : ساحله خانم شما میدونید که، خوب از وقت شما آمدید، خوب من یه کمی کمتر از قبل میام خونه، مهدی حرفشو میخورد هی میخواست بگه و لی نمیتونست بلاخره گفت ، یک طرفه ابروم رفت بالا و گفتم خوب بله ما که با هم حرف زده بودیم در این مورد گفت بله ولی خوب شما می تونید دلیلش چیه من میدونم که یک خانم همیشه میفهمه وقتی کسی میخواد باهاش حرف بزنه در چه حدودی میخواد حرف بزنه مهدی هم با این عرق روی پیشانی و استرس و لکنت گرفتن برای گفتن هر کلمه، تا حدودی حدس میزدم که چی میخواد بگه اون وقتها که توی بیمارستان بودم وقتی اون روز که با دیدن زن دایی و گفتن حرفهایی حالم بد شد و ،به گفته بقیه یکبار قلبم برای چند دقیقه از کار افتاد من حضور مهدی رو حس کردم شاید بقیه باور نکنند فکر کنند توهم زدم اما من مطمئن بودم حضور مهدی رو و غم مهدی پسر دایی که من رو هر چند سال یک بار میدید ما که هیچ حرف خاصی با هم نمی زدیم نمیتونه برای این دختر عمه گریه کنه مگر اینکه خبری در میان باشه که من اینو نمی خوام مهدی پسر خوبیه اما من تا وقتی انتقام نگیرم نمی تونم به چیز دیگه ای فکر کنم امکان داره با شنیدن حرفهای مهدی وسوسه بشم برای همین بهتره نزارم حرفش رو بزنه با صدای مهدی که صدام ی کرد به خودم اومدم و گفتم ببخشید شما بفرمایید داشت عرق روی پیشونیش رو پاک می کرد و گفت ساحله خانم من وسط حرفش پریدم و گفتم اگر بودنم اینجا شما را اذیت میکنه و نمیتونید راحت باشید من به دایی بگم که .. همینطور که داشتم حرف میزدم مهدی میخواست یه چیزی بگه که هی حرفشو قطع میکردم یهو گفت گوش کنید و من بلاخره ساکت شدم حرفو عوض کرد و گفت ساحله خانم من نمیتونم که اینطور تحمل کنم شما نامحرم هستید و برای من سخت که توی خونه توی گرما و سرما یک جور لباس بپوشم یعنی چشمام داشت از حدقه میزد بیرون و نمیتونستم خودم رو از این مخمصه نجات بدم من مهدی رو میشناسم همیشه همینطور لباس میپوشه میدونم حرفش اینا نیست انگار میدونه که من هم مخالفم که جهت حرفش رو عوض کرد باشه آقا مهدی حالا که اینطور شد باشه گفتم من از اول هم به شما گفتم اگر سخت تو نه من برم تا

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

گفتم برم گفت بسه دیگه تا من یه حرفی میزنم شما میگرد برم برم برای این مشکل یک راه حل پیدا می شه که یهو صدای دایم اومد راه حلش هم محرم کردن شماست و من با تعجب و مهدی با نگاه تشکر آمیز که سعی میکرد متعجب به نظر بیاد، هردو به دایی نگاه کردیم ، اومدم که مخالفت کنم که دایی گفت ساحله جان از لحاظ شرعی هم درست نیست عزیز دلم فقط یه محرمیت سادست ، دایی همون لحظه که گفت محرمیت به مهدی چشمکی زد حرفشو ادامه داد با این کار هم خودت راحتی و هم مهدی هوم... نظرت چیه ، حتی فرصت فکر کردن هم نشد دایی بهانه ی وقت رو آورد و هر طور شد همونجا روی همون صندلی یه صیغه ی بینمون خونده شد برای یک سال و من بعدش دلم ریخت دوس داشتم تنها باشم برای همین بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و بغل حیدر روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به نوازش کردن موهای نازش، توی یه لحظه بازم غم بی پدری به سراغم اومد دایی هرچند که هم منو دوس داشته باشه بازم پشت پسرش هست ، ولی بعد ها با حرف هایی که از دایی شنیدم فهمیدم که دایی عدالت و برقرار کرد....

داشتم فکر میکردم اگر پدرم بود باز هم می داشت توی چند دقیقه صیغه پسر دایم بشم یا نه معلوم که نه اگر به پدرم بود که من هیچ غمی توی زندگیم نداشتم تصمیم گرفتم از اینجا برم مهدی باید حرفش رو بهم میزد نه این که پنهونی توی دامنم بندازن اگر صادقانه به من همه چیز رو می گفت شاید با رضایت عمیق از ته دلم بهش بله می گفتم اما حالا اون اشتباه کرده و من حالا حالا ها دلم باهاش صاف نمیشه باید با دایی حرف بزنم باید چیکار کنم عقم دیگه به جایی قد نمیده با فکر به این حرفا کم کم خوابم برد صبح با صدای زن دایی از خواب بلند شدم برای نماز صبح که از خواب بلند شدم اصلاً پایین رفتم و بالا توی اتاقم نماز خوندم آخه اتاق من و مهدی طبقه بالا بود و اتاق دایی و زندایی پایین خلاصه که حسابی با همه سرسنگین شدم غم هام داشت دوباره بهم غلبه می کرد نباید میذاشتم دوباره زندگیم به سمت ناامیدی بره تصمیم عجیبی گرفتم کل دیشب در موردش فکر کردم امیدوارم امکان پذیر باشه برای صبحانه که رفتم پایین همه دور یک میز نشسته بودن منم رفتم و نشستم حیدر بغل زندایی ود و داشت آرومش می کرد با تک سرفه ای صدامو صاف کردم و دایی رو مخاطب قرار دادم و گفتم دایی جان دایم با لبخند گفت جان دایی یه کمی مکث کردم و گفتم دایی جان اگر شما اجازه بدید خواهش ازتون دارم دایم بهم نگاه کرد و گفت بگو دایی جون همینطور

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

که داشتم با تکه نانی که توی دستم بود بازی می‌کردم تا به چشمای نگاه نکنم گفتم دایی جون من می‌خوام به عنوان پرستار به خط مرزی برم آنجا که جنگ است همون جایی که منو حیدر اول آنجا بودیم با تمام شدن حرفم چند لحظه سکوت بین همه حاکم شد یهو مهدی از روی صندلی بلند شد و زد روی میز که حیدرم ترسید و زندایی از آشپزخانه بردش بیرون تا آرومش کنه، با واکنش نشان دادن امیرمهدی چشمام گرد شد و کمی ترسیدم اما اونقدر از دستش دلخور بودم که اصلاً دلم نمی‌خواست تا نگاهش کنم برای همین سعی کردم بی توجهی کنم و همینطور منتظر به دایی خیره شدم دایی نگاهی به مهدی کرد و با نگاهش امیرمهدی را سرکوب کرد و امیر مهدی نشست جاش تا زبون باز کرد حرف بزنه دایی دستش را بالا برد و مانع حرف زدنش شد و فقط یک جمله گفت مطمئنی که می‌خواهی بری اونجا ساحله !!!؟؟؟؟ با قاطعیت گفتم بله و سرم رو هم چند بار به نشانه تصدیق تکون دادم تا دایی هم جدیت منو در مورد این مسئله درک کنه حالا که قوی شدم حالا که میدونم جای حیدرم امن هست حالا که میتونم برم به سوی انتقام، انتقامی که قراره بگیرم از همه اونهایی که باعث مرگ پدر و مادرم و خیلی از آدمهای بیگناه دیگه شدن فردا صبح ساعت ۴ صبح بلند شدم تا وسایلی که در این مدت نیاز دارم جمع می‌کنم و توی کیف بگذارم، کارهام تمام شد که متوجه صدای اذان شدم و رفتم برای وضو و نماز و خوندم وقتی رفتم پایین امیر مهدی رو دیدم باز خواست حرف بزنه که منصرف شد، منصرف شد چون حتی نگاهش نکردم انگار ناراحت شد توی دلم گفتم خوب منم ناراحت شدم دلم گفتم انگار بهش برخورد عقلم گفت خوب تو هم به بهت برخورد با این رفتاری که داشتن، جنگ بین عقل و دل بود اما من الان برای خودم نبودم نه عقلم نه دلم انگار اختیار من به مغزم داده شده بود فقط برای فکر انتقام پس با این حال بیخیال همه چی شدم نماز رک که خوندم حیدرمو اروم بغل کردم به چشمای بستش نگاه کردم به صورتش به بدن کوچکش، فکر کردم به سرنوشت این بچه که چرا باید اینطور می‌شد

فکر میکردم به حیدرم که چرا الان نباید توی آغوش مادرمون باشه و همه اینارو به خدا سپردم زن دایی خیلی خوب از حیدر مواظبت می‌کرد از همه مهمتر خدا بزرگترین محافظ ماست که همیشه هم همه جا با ماست و در کنار ما حضور داره و حتی اگر ما آدمها باهاش بد باشیم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

حتی اگه باهاش قهر باشیم حتی اگه نماز نخونیم خدا باز هم از ما محافظت میکنه چون ما خلق شده ی خداوند بزرگ و مقتدر

هستیم حیدر رو اول به خدا دوم به زندایی سپردم ، وقتی رفتم حیدرم خواب بود امیدوارم دوباره بتونم ببینمش ،قرار شد دایی منو تا فرودگاه ببره و بعد من به مناطق مرزی ایران که یکی از اونها توی مرز بین ایران و افغانستان بود برم ،البته چند تا دیگه هم بود اما خوب دایی منو همونجا فرستاد من سپرده بودم به دایی که خودش مکان رفتن من رو انتخاب کنه دایی هم چون نفوذ داشت تونست برام یک نامه بگیره تا وقتی می خوام به عنوان یک پرستار در آنجا خدمت کنم مشکلی پیش نیاد، اول با ید چند ماهی توی نقش یک پرستار می موندم و همه چیز رو یاد می گرفتم و خودم رو آماده می کردم و حالا بعدش که منطقه رو شناختم ببینم خدا چی میخواد توی ماشین منتظر بودم که دایی بیاد یهو متوجه شدم به جای دایی مهدی سوار ماشین شد

عکس العمل خاصی نشان ندادم که فکر نکنه می خوام ازش فرار کنم یا ازش میترسم چند دقیقه‌ای گذشته بود و هیچ کدوم حرف نمیزدیم من که اصلاً دلم نمی خواست حرف بزنم مهدی هم انگار تمایل نداشت پس هر دو سکوت کردیم تقریباً یک رُب گذشته بود که زبان آقا باز شد یه سرفه ای کرد و دنده ماشین عوض کرد و شروع کرد به حرف زدن و گفت چرا به جلوم نگاه کردم و هیچی نگفتم دوباره گفت ساحله باتوام میگم چرا چرا میخوای بری؟؟؟؟ جواب بده با توام اما من اصلا نمی خواستم حرف بزنم ولی امیرمهدی انگار نمی تونست جلوی خودش رو بگیره و شروع کرد حرف زدن چرا میخوای بری مگه پرستار نیستی میتونی توی بیمارستان نزدیک خونه خودمون هم کار کنی تو نباید به اونجا بری اونجا خطرناک خون و خونریزی هست به اینجا که رسیدیم گفتم چطور خودت میری برای من خطرناکه چند بار محکم زد روی فرمون و گفت لعنتی برای تو خطرناک میون اون همه مرد میخوای بری یکباره توی این همه خطر تیراندازی ، اگه چیزیت بشه ... در کمال ناامیدی و ناباوری برای او گفتم میمیرم همین، از مرگ هم بالاتر داریم بدون هیچ حرفی زد کنار و پیاده شد از آینه جلو ماشین نگاه کردم باورم نمیشد داشت گریه میکرد دونه های اشکش و که دیدم دلم یک طوری شد که تا حالا نشده بود میخواستم بگم گریه نکن، گریه میکنی دلم پر از غم میشه چادرمون جمع

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

کردم در ماشین رو باز کردم و به سمتش رفتم به پشت ماشین تکیه داده بود تا صدای پای من رو شنید برگشت طرفم چشماش اشکی بود گونه هاش از اشکش خیس بود جلو پام زانو زد و گوشه چادرم گرفت توی دستش و بعد شروع کرد به گریه کردن زانو زدم جلوی پاش منم داشتم گریه می کردم چه تلخ بود سرنوشت این عشق ، خواستم دست بزنم به موهایش ما که محرم بودیم و الانم که... لبخند زدم بین این همه گریه ، دستمو آرام به سمت موهایش بردم و لابه لای موهایش حرکت دادم با حس دستم روی موهای سرش آورد بالا با چشمای اشکی بهم خیره شد و لبخند زد بهش نگاه کردم و لبخند زدم و لبخندم شیر شد و اومد و بغلم کرد حس خوبی بود حس آرامش حس تکیه گاه مهدی چه بخوام چه نخوام به ریش من بسته شده بود میون این همه جو احساسی با فکر به افکار خودم خندم گرفت کم کم صدای خنده هام بلند شد توجه مهدی را هم جلب کرد برگشت سمتم وگفت میخندی!! اونقدر می خندیدم که حتی نمی تونستم جوابشو بدم لبخند زد و بهم نگاه کردو آرام گفت قربون خنده هات برم اصلاً با این حرفش کارهایی که کردیم تازه اومد توی ذهنم من که تا دیروز امیرمهدی رو حتی یک بار هم لمس نکرده بودم امروز بی هوا رفتم توی آغوشش و ما...

صدای خنده های بلندش و می شنیدم اون لحظه خدارو شکر کردم بابت خندیدن هاش صدای خنده های مهدی آرامش ی بهم داد که استرس هام از بین رفت بعد چند دقیقه اومد سوار ماشین شد و راه افتادیم هر چند دقیقه یک بار بهم نگاه میکرد و یهو صدای خنده هاش اوج میگرفت منم اصلا حرف نمیزدم حالا که هر دو مون چیزهایی رو بُروز داده بودیم رفتن و تنها گذاشتن هم برای من و هم برای مهدی سخت تر شده ،اما لااغل دیگه این علاقه توی دلم دست نخورده نمیومونه ، خندیدم به همه ی چیزهایی که تا الان بااین پسر بچه ی شیطان پشت سر گذاشتم ، خنده هاش که تمام شد سکوت بینمون حاکم شد بعد نیم ساعت رسیدیم به فرودگاه خوشبختانه پرواز اصلا تاخیر نداشت ده دقیقه ی دیگه باید سوار هواپیما میشدم ، امیر مهدی چمدان منو آورد و گذاشت کنار پام و یه عالمه سفارش کرد که مراقب خودم باشم، سرم به کار خودم باشه، اخرش هم گفت که قراره خودش هم چند روز بعد بیاد و بهم سربرزنه ، و بلاخره سوار هواپیمایی شدم که منو به سمت انتقام و جنگ میبره ، قرار شد کسی بیاد دنبالم چون اینجا ها رو بلد نبودم بلاخره این آقای احمدی که میگفتن میاد دنبالم سر و کلش پیدا شد چند دقیقه ی تاخیر داشت بادیدنش از تعجب شاخ در آوردم چقدر بچه بود داشت

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

همینطور با چشماش جمعیت و زیرو رو میکرد از لباس هاش فهمیدم که خودش یه لباس ارتشی سبز، کمی نزدیک که شد صداش کردم بعد کمی گشتن از رد صدام پیدا م کرد نگاهی بهم کردو گفت خانم نصرالله؟ سرمو به علامت تایید تکان دادم گفت بفرمایید من ماشین و اونجا پارک کردم سوار ماشین که شدیم، اخرش هم نتونستم جلوی کنجاوی مو بگیرم و پرسیدم شما چند سالتونه؟

یه کمی صبر کردو گفت هفده سالمه چطور؟ مشکلی هست؟

لبخند زدمو گفتم خیلی کم سن و سال هستید، با لباس هایی که این آقای احمدی پوشیده بود معلومه منطقه کاملا جنگی هست کمی استرس گرفتم اما با خوندن ایت الکرسی کمی آرامش گرفتم، یاد جنگ همیشه منو پر از درد میکنه اما باید به این شرایط عادت کنم، بلاخره رسیدیم به یک منطقه که شبیه یه شهرک بود نگهبان ها تا این آقای احمدیان و دیدن درو باز کردن انگار خیلی موجه بود این برادر.

خواستم با گوشیم شماره ی دایی رو بگیرم و بگم من رسیدم که گفت اینجا گوشی همراه ممنوعه خواهرم خندیدم به غیرت این جوانی که کم کم پنج سالی از من کوچکتر بود و حالا به من گفت خواهرم، خلاصه بعد یه سری کار که انجام شد مثل گشتن وسایل های شخصیم و گرفتن گوشی همراهم و چندتا کار دیگه من به همراه چند نفر رفتم پیش فرمانده برای تایید چون دایی منو سفارش کرده بود انگار فرمانده حتما باید منو میدید خلاصه رفتم پیش فرمانده، یک مرد در حدود چهل سال بود و قد بلندی داشت چند تا سوال پرسید و منم جواب دادم و نامه م و دید و من به عنوان یک پرستار تایید شدم به یکی از اون سه نفری که با من اومده بودن که البته اون طرف خانم بود، انگار اون هم یه پرستار بود فرمانده گفت: خانم مولایی لطفا ایشون ببرید بیمارستان و به خانم رضوی تحویل بدید بگید مسئولیت این خانم از این به بعد با ایشونه به همراه خانم مولایی به سمت بیمارستان حرکت کردم اینجا مثل یه شهر نظامی بود سرباز ها در حال تمرین بودن میشه گفت همه چیز کامل بود حتی چند تا سرباز هم دور تا دور این شهرک رو گشت میزدن همه چیز از روی نظم بود کاملا مشخص بود چند دقیقه ایی که گذشت رسیدیم به اون بیمارستانی که درموردش شنیدم همه ی باورهام تعقیر کرد تصور من از بیمارستان یه ساختمان بود انگار فراموش کردم که اینجا یه منطقه

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

جنگیه خلاصه که رفتیم توی بیمارستان، بیمارستان کاملاً صحرایی بود و چندین تخت توش گذاشته بودن، برای خانم مولایی انگار کاری مهمی پیش اومد که ازم معذرت خواهی کردو گفت وقتی رفتم داخل سراغ خانم رضوی رو بگیرم بهم میگن کجاست خلاصه که تنهایی وارد این بیمارستان شد م انگار تازه مریض آورده بودن همه جا پراز آدم بود، بوی خون هم همه جارو گرفته بود همه در تکاپو بودن بوی خون که حس کردم حالم داشت بد میشد سرم گیج میرفت داشتم از هوش میرفتم خودمو رسوندم به دیوار و آروم آروم سر خوردم روی زمین و به همه ی آدم های روبه روم نگاه کردم و ...

تویه اون لحظه چیزی توی قلبم به وجود اومد یه اراده بزرگ که میگفت من میتونم ، من باید بتونم اگه از بوی خون بیهوش بشم که دیگه همون برگردم خونه بهتره ، همون لحظه هایی که نشسته بودم روی زمین و تنها تکیه گاهم دیواری بود که بهش پشت داده بودم توی دلم اسم خدا رو آوردم یا علی گفتم و از جا بلند شدم خدایا کمک کن که بلند بشم که بتونم ، ده دقیقه ای شد که تونستم به خودم پیام از جا بلند شدم چادرمو در آوردم زیر چادرم یه مانتوی مشکی پوشیده بودم برای همین خیالم راحت بود که بدنم جلب توجه نمیکنه درسته الان کسی حواسش نیست اما من باید خیالم راحت باشه ایستاده بودم که صدای پرستاری که بهم میگفت بیا توجهمو جلب کرد به سمتش رفت و گوش به فرمان شدم تقریباً دو ساعت گذشت و هنوز هم همه در تکاپو هستند انگار یه جور دستیار شدم بین همه ، با این مدت کمی که گذشته هر کس که کارم داشته باشه دستیار صدام میکنه چون اولین کسی که رفتم برای کمک اینطور صدام کرد و حالا تو فکر همه همینطور جا افتادم تازه به این نتیجه رسیدم که واقعاً خوب کاری کردم اون موقعی که دانشگاه می رفتم توی بیمارستان هم کار می کردم البته به همه این اجازه داده نمی شد اما چون رئیس دانشگاه دایم بود من میتونستم برم ، من که اونجا که میرفتم کلا این ور اونور بودم پیش همه سرک می کشیدم بعضی وقت ها برای چیزی که اصلاً نمی فهمیدم ساعت ها مطالعه می کردم خیلی وقتا با بچه های آزمایشگاه می رفتم سرکلاس و هر طور بود تا آخر کلاس باهاشون میومدم اصلاً هم حرف نمی زدم که من رو از کلاس بیرون ندازند ولی همیشه آخر کلاس ها آزمایشگاه حالت تهوع می گرفتم و همان جا می رفتم زیر سرم تا حالم بهتر بشه چون اگه باحال بد میرفتم خونه مامان منو میکشت . خلاصه که این قدر اون روز توی بیمارستان این ور و اون ور رفتم که اصلاً پاهامو

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

حس نمی کردم خیلی سخت بود وقتی میخواستم بخوابم تقریباً بیهوش شدم از خستگی، و زندگی همینطور تکرار شد تا پنج ماه هر روز پنج صبح بلند می شدم بعد نماز تمرین می کردم، تمرین کار با اسلحه یا تفنگ و واقعاً هم سره این آموزش ها خیلی سختی کشیدم چون فرمانده اجازه نمی داد کسی به غیر از سربازها و استاد ها دست به تفنگ بزنه برای این کار مجبور شدم سخت ترین امتحان زندگیم رو پشت سر بزارم فرمانده برای من شرط گذاشت که اگر این کاری که میگه رو درست انجام بدم خودش شخصاً بهم کار با تفنگ و تیراندازی رو آموزش بده امتحان این بود که من سی ساعت بیدار باشم و توی این مدت بیمارستان هم کار کنم و کارهای بیرون رو هم انجام بدم یعنی همیشه گفت برنامه م رو طوری تنظیم کردم که ساعت هشت شب می خوابیدم یعنی به محض شام خوردن، ساعت یک شب بیدار میشدم میرفتم به مریض ها سر میزدم ساعت دو شب دوباره می خوابیدم تا ساعت پنج صبح بیدار میشدم و بعد از نماز بیدار میشدم برای همه ی پرستارها غذا درست می کردم، و بعدش می رفتم برای کارهای بخش برادران کارهای اونها را انجام می دادم فرمانده از قسط میخواست بهم کارهای سختی بده که بیخیال بشم اما من وایسام و مقاومت کردم همیشه گفت امتحان ی که ازم گرفت چندمرحله ای بود من برای ثابت کردن خودم فقط سه ماه اونجا آموزش دیدم و کمی توی بیمارستان بودم و از اونجایی که توی کار همه سرک می کشیدم همه جای این پایگاه یاد گرفتم خلاصه بعد از پنج ماه من تونستم قبول شم و اندازه یک مرد قدرت مند بودم واقعاً پوست کلفت شده بودم یکی از خاطره هایی که قطعاً نمیتونم بعدها برای تعریف کنم خاطره یک شب تو سرما موندنم بود فقط برای اینکه یک روز لحاف سربازها رو جمع نکردم تنبیه شدم و هیچ حرفی توش نبود من خودم خواستم خودم قبول کردم شرایطی را که فرمانده گذاشته بود و پس نمی تونم اعتراض کنم خلاصه من رفتم برای جمع کردن پتوهای یک پادگان البته اون موقع که من می رفتم همه سربازها رفته بودند برای تمرین و فرمانده به همشون گفته بود که هیچ کس حق نداره به پتو ش دست بزنه و من باید جمعشون میکردم البته سربازها نمیدونستن چه کسی پتو هاشون رو جمع میکنه توی سه ساعت باید پتوی تقریباً دویست و پنجاه نفر را به تنهایی جمع می کردم خیلی سخت بود اما عادت کردم این کار و تا دو ماه هر روز تکرار می کردم فرمانده هر کاری کرد نتونست منو ناامید کنه و بلاخره بعد از اینکه تنبیهی رو که فرمانده برای من در نظر گرفته بود رو انجام

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

دادم، بالاخره قبول شدم و اجازه دست زدن به تفنگ رو داشتم و خود فرمانده مجبور شد من و آموزش بده البته اینو بگم که من همراه هفتاد تا سرباز دیگه با هم آموزش میدیم پا به پای آن ها تمرین می کردم دوتا فرق با اونها داشتم اول اینکه اونا کل روز و تمرین می کردند و من فقط از شش صبح تا اذان ظهر همراه اوناتمرین می کردم و بعدش می رفتم بیمارستان و درس هایی که صبح میدادن و شب تمرین میکردم که فراموش نکنم فرمانده، نزدیک بود بزنه زیر قولش البته بهش حق میدم قبول کردن من برای اون حتما دردرس ساز میشه برای اینکه اینجا ایران بود و، خوب توی یک کشور اسلامی یک قوانینی خاصی هست که باید رعایت بشه یکی از قوانین ها هم اینه که زن ها نمیتونن توی جنگ باشند دوم اینکه با مردها نمی توانند تمرین کنند چون و قضیه محرم و نامحرم در این بین هست که یک مسئله شرعی محسوب میشه برای همین فرمانده شرط گذاشت که باید ساعت تمرین ها را کمتر کنیم و همچنین توی بیمارستان هم باشم که کسی به نبودنم شک نکنه، کسی از اعضای بیمارستان نمی دونست من میرم برای تمرین و همه فکر می کردند مسئولیت دیگه به من داده شده اما همچنین چیزی در کار نبود، انگار آدم آهنی شده بودم من یه دختر بودم دخترها همیشه به یک تکیه گاه نیاز دارند هر چقدر هم که قوی باشند هیچ دختری نمیتونه این قضیه رو انکار کنه، تکیه گاه من هم امیر مهدی بود که همون موقع قرار بود بیاد کنار من، ولی از شانس بدم یه ماموریت توی سمنان براش پیش اومد و رفت تا همین الان اونجا مشغول هست و هنوز هم معلوم نیست کی بیاد امروز صدوپنجاه همین روزیه که توی این قرارگاه نظامی هستم توی این مدت خیلی سخت گذشت و کل این صدوپنجاه روز یه شب راحت نخوابیدم همش درگیرم آنقدر که شب ها به محض اینکه سرم به بالش میرسه خوابم مییره قرار شد به همراه گروه البته بگم که کل سربازها به سه گروه تقسیم شدند دو تا گروه ۲۳ نفره و یک گروه ۲۵ نفره به علاوه فرمانده، به هرکدام از گروه ها یک تمرین داده میشد، یعنی گروه ها از هم جدا شدند ما که رفتیم به کوهی که خیلی دورتر از مختصات اردوگاه بود بقیه گروه ها رو هم نمیدونم قرار شد اول اونجا توی اون شرایط ده روز آموزش ببینیم با این فرق که هرکی امنیت خودش رو تامین میکنه واقعا سخت بود مخصوصا که من باید توی یک چادر تنها میموندم بقیه سربازان می دونستن من دخترم و برای همین نمی تونستم با آنها در یک چادر باشم خلاصه بعد اینکه رسیدیم نزدیک غروب بود بعد از نماز همه چادرها برپا کردند و من هم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

چادرم همین نزدیکی ها برپا کردم هر چقدر هم که بدن قوی داشته باشم باز هم میترسم از تنهایی برای همین ترجیح دادم همان نزدیکی ها چادر بزنم توی اون سرما وضو گرفتن مساوی بود با یخ زدن اما هرطور بود وضو گرفتم توی نماز جماعت مردها هم که نمیتونستم شرکت کنم پس خودم به تنهایی نماز خوندم هوا انقدر سرد بود که دوست داشتم آتیش رو بغل کنم و گرم شم اما خوب نمیشد، دندان هام از سرما به هم می خورد از جام بلند شدم باید حتماً ورزش می کردم و تحرکی می داشتم و اگر نه واقعا حالم بد میشد پس از جام بلند شدم و شروع کردم به درجا زدن و شنا رفتن هر کاری می کردم تا گرم شم الحمدلله این حرکت ها تاثیر داشت چون بدنم داشت کم کم گرم میشد یه عالمه هم لباس پوشیده بودم اما باز هم سرد بود واقعاً هم گرسنه بودم ساعت هشت شب یه چیزی به عنوان غذا آوردن که یه پرنده ی پَر شده ی خیلی کوچک بود و همینطور خام آورده بودن ، باید خودم درستش می کردم اونقدر گرسنه بودم که حاضر بودم خام بخورم اما اینجوری حالم بد میشد هر طور بود با چند تا چوب پرنده رو به سیخ کشیدم و گذاشتم روی آتیش تا خوب بپزه همه چادرها یک چراغ دستی داشتند که چادر روشن باشه اما راس ساعت هشت و سی دقیقه باید خاموش میشد خلاصه که غذا رو هرطور بود درست کردم و خوردم واقعا هم غذا بهم چسبید و گوشت شد به تنم کیسه خواب رو هم باز کردم رفتم توش که بخوابم پنج دقیقه بعد خوابم برد و بعدش دیگه چیزی یادم نیست فردا صبح با لگد هایی که به پاهام می خورد بیدار شدم با بدبختی چشمامو باز کردم اخرش از کمبود خواب میمیرم و داغ انتقام گرفتن به دلم میمونه خلاصه که به خودم اومدم و دیدم یکی از سربازهای هم خدمتم بالاسرم وایساده بنده خدا هر وقت مشکلی دارم میرم پیشش و کمکم میکنه گفتم آقای رسولی اینجا چیکار می کنید؟

صدام گرفته بود و بدنم از سرمایه زیادی درد می کرد از این کوهستان متنفرم لعنت به من اگر بعد از این پیام اینجا ، آقای رسولی اومد و منو بیدار کرد و دوباره رفت خدا خیرش بده نبود دوباره تنبیه فرمانده رو نوش جان می کردم شروع کردم به جمع کردن کیسه خواب و مرتب کردن چادر ، آتش هم خاموش شده بود یاد فلاکت هایی که برای برپا کردن چادر کشیدم افتادم اول از همه باید برف های روی زمین رو جمع می کردم چون چادر تهش خالی بود و به زمین وصل می شد بعدش باید یه لایه خیلی نرم پلاستیک میذاشتم آخرشم یک تیکه موکت بود اونم خیلی کوچک بود و فقط به اندازه بود که بتونم روش دراز بکشم و بقیه قسمت های

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

چادر کاملاً خالی بود خوبه لباس زیاد پوشیدم و گرنه من یخ میزدم ، امروز روز اول تمرین هست صبحانه رو هم آوردن توی چادر تنها و عده‌ای که فرمانده دستور میداد برامون درست حسابی درستش کنند صبحانه بود اعتقاد داشت و صبحانه خیلی مهمه ، تو سبدی که دادن فلاسک چای داغ بود با پنیر و گردو و یه مقدار نون ، تند تند شروع کردم به خوردن واقعا بهم چسبید چه خوشمزه بود توی این سرمای دیوونه کننده این بهترین چیز بود برای تسکین قلبم به وضعیت خودم خندیدم یه نون پنیر گردویی ساده تسکین قلبم شده بود ، چند دقیقه بعد رفتم بیرون و همه جمع شدند و یه صف تشکیل دادیم تا ببینیم فرمانده چی میخواد بگه صف ها رو کاملاً منظم تشکیل دادیم فرمانده اومد یه سری حرفا زد و بعد از تمرین امروز گفت باید با کمترین لباس ممکن سه ساعت دور از چادر سر کنیم بعدش هم چیزی برای شام پیدا کنیم تصمیم گرفتم به جای تعجب کردن برم دنبال کار وگرنه وقت کم می آوردم و شام و گرسنه می مونم با خودم گفتم میرم هر چی خدا خواست همون بشه شرایط من با بقیه فرق داشت من نمی تونستم لباس هامو کم کنم برام سخت بود و از لحاظ شرعی پیش این همه مرد معذب شدم ایستادم تا از فرمانده بپرسم که بهم گفت برو توی چادر خودت ، جواب سوالت همونجاست رفتم توی چادر و با دیدن یک چادر عربی کاملاً هنگ کردم آخه اینجا چطور اینچادرو بپوشم چادرو که باز کردم متوجه شدم چادر کاملاً یکسره هست و لازم نیست توی دستم بگیرم و بلند کنم تا به زمین نخوره یک لایه هم به قسمت داخلی چادر دوخته شده بود به ذکاوت فرمانده آفرین گفتم چادره انقدر سرد بود واقعا انگار هیچ لباسی نپوشیده بودم رفتم بیرون بقیه سربازها هم اومده بودم بیرون با دیدنشون خندم گرفته بود لباس های نازک اما آستین بلند و شلوار های گشاد و مشکی سعی میکردم جلوی خنده مو بگیرم نمی دونستم این خنده چند دقیقه بعد به گریه عظیمی تبدیل میشه ، حالا میگم بهتون چرا، خلاصه قرار شد هر کسی یه طرف بره من رفتم به سمت شمال این کوهستان باد می وزید اونم باد سرد، دندونام از سرما بهم می خورد اول باید چیزی پیدا می کردم برای خوردن فرمانده گفته بود غذا تو نقطه نقطه کوه گذاشتن و با توجه به نشانه ها باید اونهارو پیدا کنیم هرکی زودتر بره غذای لذیذ تری نسیب ش می شد برای شام امشب، سعی می کردم زیاد دور نشم چون هرچی دورتر می رفتم برگشتم سخت تر می شد می رفتم و می رفتم هوا هم سرد بود بالاخره اولین نشونه رو پیدا کردم یه چوبی کاشته شده بود توی زمین یه نشونی بهم داد تا برم برای

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

پیدا کردن غذاها اونم این طوری نوشته بود چهل قدم به سمت جلو و بعد از اون ده قدم به سمت چپ حالا و این مسئله را حل کن و به تعداد جوابهای به دست آمده به سمت راست قدم بردار مسئله ریاضی بود مردم تا حلش کردم جوابش شد. دو ، جایی که غذارو توش گذاشته بودن پیدا کردم و شروع کردم به کندن زمین کمکم یه پلاستیک نمایان شد اما باشنید ناله یه آدم دست از کار کشیدم و به سمت صدا رفتم که.....

داشتم زمین و میکنم تا غذا رو در بیارم که متوجه صدای ناله یک آدم شدم دست از کندن برداشتم و با قدمهای لرزان که بخاطر سرما بود، به طرف صدا رفتم یکی از سربازهای گروه خودمان را دیدم که انگار توی چاله افتاده بود و از دست و سرش خون میومد خیلی بد افتاده بود انگار ولی خودش را هرطور بود رسانده بود بالای چاله چون وقتی من رسیدم بالای چاله دراز کشیده بود و بی حال بود اما وضع خیلی بدی داشت به سمتش رفتم دستم روی نبضش گذاشتم بدنش خیلی سرد بود و نبضش هم خیلی کند می زد خدایا باید چیکار کنم تصمیم رو گرفتم من نمیتونم اینطور اینجا توی این هوای سرد ولش کنم خدا اگه کمک کنه به جای میرسونم ش ، بسم الله گفتم هر جور شده بود بلندش کردم رو کولم گذاشتم البته خودش هم یه مقدار کمک کرد چون واقعا این کار به تنهایی برام میسر نبود زیاد سنگین نبود حداقل انقدری بود که تونستم کولش کنم تقریبا دو ساعت از زمانی که فرمانده داده بود گذشته بود فقط یک ساعت وقت داشتم چهل دقیقه هست که دارم به سمت چادر راه میرم از درستی راه مطمئنم چون چند تا نشانه گذاشتم ولی میترسم باهام منو یاری نکنه و بیفتم اون موقع است که این آقا وضعیتش از الان خیلی بدتر میشه بعد از این همه راه رفتن کم کم چادر و فرماندهی معلوم شد خیلی خوشحال شدم سرعتم خود به خود بیشتر شد همین باعث شد که زمین بخورم و پام بخوره به سنگی که زیره برف پنهان شده بود اوضاع بدتر شد پام خیلی درد گرفته بود سربازرو هم نمیتونستم بزارم روی زمین ، هرطور بود باید دوام میاوردم که برسم، اگه اینجا بی هوش میشدم یا از حال میرفتم سر هردومون یه بلایی میومد پانزده دقیقه گذشت هوا سرد بود گشنه بودم با این وضع سنگین که روی شونه هام بود و با این پای زخمی توی فکر بودم و فقط تمرکز داشتم که این بنده خدا رو نندازم که با صدای مردی که احتمالا از همون سربازهای کمک بود به خودم آمدم خلاصه که اومدن کم کمک کردن این سرباز رو از کولم آوردم پایین داشتم می افتادم که آقای رسولی کتتش رو و گذاشت روی شونه

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

هام و با استفاده از همون آروم آروم بلند م کرد و بهم کمک کرد تا برم توی چادر خوش به حالش آقای رسولی لابد شام یا چیزی برای خودش پیدا کرده چون از گروه ما بود اولین نفر از کوه برگشته وای امشب باید با گرسنگی سر کنم این هم خدمتی ما کمکم کرد من و تا چادر برد ووقتی میخواست به زخم رسیدگی کنه برای اینکه خجالت نکشم پتو رو روی پام گذاشت تا معلوم نباشه البته اون تیکه که زخم بود و بیرون گذاشته بود، و ضدعفونی کرد برام بعدش پانسمان کرد و بست بعدش اونقدر خسته بودم که پنج دقیقه‌ای خوابم برد البته اون وقت ضدعفونی زخم خیلی دردآور بود برام ولی من دیگه توی تحمل درد استاد شده بودم هشت ساعت بعد آروم آروم چشمامو باز کردم بوی خوب غذا می آمد آخ بوی کباب فکر کنم انقدر گشنه هستم و دلم ضعف میره که توهم میزنم با خوردن دستی به شونم به خودم اومدم فرمانده بالای سرم بود و با قاشق داشت می زد به بازوم و گفت بلند شو دختر بزرگ امشب غذای مفت گیت اومده یکم نگاش کردم و از جا بلند شدم غذا رو برداشتم و یه بو کشیدم و از بوش لذت بردم و قاشق چنگال برداشتم افتادم به جونش البته به فرمانده پشت کردم اینجوری نمیتونستم راحت غذا بخورم دیگه کم کم بوی کباب از یادم میرفت مزه خوبش وای چقدر خوشمزه بود

ده روزه بعد چند روزی هست که از اون کوهستان نفرین شده آمده بودیم به قرارگاه، همه چی مثل قبل بود ولی حالا من بین بقیه مطرح شده بودم همه بهم به چشم یک دختر قوی نگاه میکردند داشتم به یه سری ورقه توی چادر فرمانده نگاه میکردم چادر فرمانده مثل دوتا اتاق بود که از وسط جدا شده بود من توی اتاق اول بودم داشتم ورقه هارو چک می‌کردم که شنیدم...

صدای چند نفر از اون طرف چادر میومد که داشتن در مورد نقشه و این چیزا حرف میزنند، اول فکر میکردم که مثل همیشه عادی دارند برای گروه عملیاتی و اطلاعاتی نقشه می کشند اما خوب شد که منتظر موندم و بقیه حرفاشون گوش کردم آقای الله وردی یکی از فرماندهان اصلی این قرارگاه بود که همه بهش میگفتن فرمانده کل، ایشان داشتم خیلی آروم برای بقیه حرف میزدن، از صدا هایی که می شنیدم ، می شد فهمید چه کسانی توی اون قسمت چادر دارن حرف میزنن ساکت نشستم و گوش کردم داشتن در مورد یک دختر حرف میزنند آقای

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

رسولی گفت فرمانده اون دختر ، دختر یکی فرمانده ی مهم داعشی هاست که اگه بگیریمش ازش حرف بکشیم توی چندین عملیات به دردمون میخوره آقای محمدیان در جواب گفت: محمدرضا ، همون آقا رسولی ، در مورد اون دختر تحقیق کردم دختره یه آدمکش حرفه‌ای البته عکاس هم هست و کارهای تکنولوژی هم بلده همیشه وردل صابر عبدالله هست که خود این صابر عبدالله زبردست محمد جابره که سر کرده ی کل داعش هست ، دختره یه عالمه اطلاعات داره و اگه به دستش بیاریم خیلی خوب میشه آقای رسولی گفت آخه علی جان از کجا میتونیم این دختر پیدا کنیم اصلا چطور بیاریمش اینجا آقای الله وردی: علی اگه میشد که خیلی خوب بود حداقل اطلاعاتی که ازش می‌گرفتیم توی چندین عملیات به درد مون می‌خورد اما حرف محمدرضا هم درسته، چطور اون دختر و بیاریمش اینجا، همان طور که گفتی شخص خیلی مهمی هست پس هم محافظ داره و هم اینکه تنها جایی نمیره ، خواستم از جا بلند شم برم اونجا بگم من هم میتونم این کارو انجام بدم اما اول باید فکر می‌کردم تا بتوانم با دست پر برگردم ، رفتم و توی محوطه ای که داخل قرارگاه بود جایی که همیشه برای استراحت و آرامش میرفتم اونجا ، یه تبه بود که رو به روش تجهیزات نظامی چیده شده بود برای جنگ ، خیلی آرام و ساکت و کمتر کسی آنجا می‌رفت به جز سربازهای مسئول و محافظ ، خیلی آرام و خودمو رسوندم به بالای تپه اول یه مقدار دراز کشیدم کم‌کم چشمم گرم شد زیر آفتاب گرم به آرومی به خواب رفتم صدای شلیک گلوله برای تمرین سربازها بود از خواب بیدارم کرد، که فکری به ذهنم رسید ، یاد بقیه حرف‌های آقای الله وردی افتاده م که میگفت آخه چطور کسی را جایگزین این دختر بکنیم ولی چطور باید همچین کسی را پیدا کنیم اون دختره یه دختر عرب بعدشم کار با انواع تفنگ و وسایل جنگی رو خیلی عالی بده ولی اگه بتونیم یه همچین کسی رو پیدا کنیم که حاضر بشه بره به مقر داعش خیلی خوب میشه چه کسی حاضر بره اونجا اگه یه موقعی پیداش کنن و دختره لو بره حتما میکشنش آقای رسولی : من عکسش رو دیدم قد بلند و چشم‌های سبز داره روی دست راستش جای یه زخم هست می‌گن خیلی حرفه‌ای از بچگی توی گردان‌های عراقی تعلیم دیده مثل یه سرباز مرد می‌مونه همین قدر هم قدرت داره بدون اتلاف وقت به سمت چادر دویدم حداقل بیست دقیقه‌ای توی راه بودم و به حرفایی که توی مغزم بود فکر می‌کردم خلاصه تا رسیدم به چادر فرماندهی بدون اجازه یا حتی ایجاد صدایی مستقیم به سمت در

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

جلویی دویدم و رفتم داخل وقتی رفتم تو دیدم خدارشکر همه هستند اما انگار جلسه تمام شده بود که همه می خواستن بلندشن و هرکسی به سمت چادر خودش بره همانطور که نفس نفس میزدم با دستم علامت صبر کنید رو نشون دادم آقای الله وردی گفت آرام سر باز این چه وضع داخل شدنه چرا اجازه ورود نگرفتی؟ به آقای رسولی و فرمانده خودم نگاه کردم تازه یاد آمد که آقای الله وردی در جریان نیست که من یه دخترم من باید یه کاری می کردم این همه وقت اینجا نبودم این همه سختی نکشیدم تا آخرش برم خونه بشینم ، بسم الله تو دلم گفتم صدامو صاف کردم و گفتم لطفاً بشینید تا توضیح بدم همه نشستند و من به روی همه بودم جوری نشستم که همه من و کاملاً ببیند چَفیع روی سرم رو باز کردم و گذاشتم روی زمین و اورکوت بلندی که همیشه تنم بود رو ، البته چند سایز از خودم بزرگتر بود در آوردم و گذاشتم روی چفیه حالا قیافم خیلی دخترونه شده بود سرمو انداختم پایین و گفتم آقای الله وردی من یک عربم یک عرب اصیل پدرم یک عرب بود چشمام سبز هست قدم صدو هفتاد ، مسلط به زبان عربی هم هستم من را به عنوان اون دختر بفرستید من حاضرم برم فرمانده گفتم...

فرمانده ام وانمود کرد منو نمیشناسه و گفت خانم لطفاً مزاحمِ فرمانده کل نشید برید بیرون فرمانده کل گفت اول اینکه شما از کجا قضیه این دختر رو میدونید جواب بدید؟ لحنش خشن شده بود پس من هم با لحنی قاطع جواب دادم توی اتاق مجاور داشتم به یه سری از پرونده ها رو چک میکردم و اونجا بود که شنیدم ی آقای الله وردی بلند شد ایستاد و گفت شما چی کاره هستید که توی اون اتاق پرونده چک می کردید اصلاً با چه اجازه ای به اتاق وارد شدید با چه اجازه ای به حرف های محرمانه گوش کردید اصلاً شما چرا الان اینجا هستید؟ توی این قرارگاه چه خبره و به فرمانده من نگاه کرد انگار از اون توضیح می خواست فرمانده اومد حرفی بزنه که گفتم من ساحله نصرالله هستم دختر حمزه نصرالله یکی از فرماندهان و سپاهیان عرب که یک سالی هست که توسط داعش کشته شده سال قبل از خاک عراق به اینجا پناه آوردم هر طور بود خودم رو به این قرارگاه رسوندم برای آموزش دیدن، با با نفوذ زیادی که داییم داشت اینجا مشغول شدم و به عنوان یک پرستار موندم فرمانده را تهدید کردم که به من آموزش بده ، نگفتم که فرمانده رو خودم راضی کردم چون اگه میدونستن فرمانده به میل خودش راضی شده باوجود اینکه میدونست ممنوعیت ها یی هم هست ، حتماً فرمانده رو

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

تنبیه و ، ممنوع الکار می کردند ادامه دادم همه هنرهای رزمی، کار با اسلحه های مختلف و ابزار جنگی را کاملاً بلام منو به جای اون دختر بفرستید، فرمانده کل انگار خیلی عصبانی شد که داد کشید اینجا جای یک دختر نیست برو تا هم تو هم اون فرمانده تو از این گردان اخراج نکردم، اگر الان کوتاه میومدم دیگه هیچ کاری ازم بر نیامد پس داد کشیدم آهای آقای فرمانده من هفت هشت ماه که اینجا دارم مثل یک سگ پاسوخته اینور و اونور می دوم همراه با این سربازها تمرین می کنم در حالی که کمتر از آنها میخوابم کمتر از آنها غذا میخورم ولی بیشتر از اینها تمرین می کنم بیشتر شب ها به جای سرباز های دیگه پست وایمیستم هر روز توی این بیمارستان کوفتی با هزار تا مریض سرکله میزنم دارم توی این همه خون دست و پا میزنم چون می خوام انتقام بگیرم انتقام مادر مظلومم و پدرم اون داعشی ها پدرم رو کشتن یه بی شرف افتاده بود به جون مادرم چندتاشون پدرمو برای اسیری بردن و آخرش هم پدرمو سربریدن منو درک می کنید ،، یاد بدبختی ها و سختی هایی که تا الان کشیدم افتادم و کنترلم را از دست دادم داد کشیدم و با صدای بلند حرف میزدم این بین هم گریه ام گرفته بود از جا بلند شدم آستین دستم و دادم بالا و زخمامو به فرمانده نشون دادم گفتم اینا رو میبینی همه جای بدنم پر از زخم روی شونه هام جای لگد این تفنگها برای ابد موندگار شده از بس زودتر از همه بیدار شدم و کارهای دیگران را انجام دادم تا بتونم تو این خراب شده بمونم دهنم سرویس شده با دستم به گردنم اشاره کردم و گفتم دیگه به اینجام رسیده دیگه نمیکشم حالا که فرصت انتقام جویی جور شده نمیزاری برم، کیو میخوای بیارید که بره کی اونقدر احمق که بره توی دل داعشیها حرفام که تمام شد توی صورتش زل زدم توی شوک بود انگار ولی یهو داد کشید بیرون بیرون خانوم بیرون ومن داد کشیدم نمیخوام نمیرم بیرون تا اجازه ندید به این ماموریت برم از جام تکون نمیخورم اومد جلو بازوم رو گرفت و پرتم کرد بیرون چادر و وقتی داشت میرفت دادکشیدم و گفتم اینجا میمونم تا برگردی من باید برم به اون ماموریت آقای رسولی اومد کنارمو با چشمای گریون نگاه کرد و گفت: دختر گفتم الان بیهوش میشی لبخند تلخی زدم با دستم خون روی صورتم پاک کردم و گفتم انقدر کتک خوردم و سختی کشیدم که این کتک ها برام نوازش محسوب میشه

سه روز بعد

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

الان سه روزه که دم چادر فرمانده بس نشستم تا قبول کنه که برم به ماموریت دیشب داشتم از سرما یخ میزدم نمیتونستم حتی یه پتو بردارم چون فرمانده غدقن کرده بود هیچکی باهام حرف نمیزد حتی غذاهم نمیدادن بهم تا اینکه صبح روز سوم اتفاقیحش اد تا اینکه صبح روز سوم وقتی داشتم از گرسنگی و سرما میمردم یهویی فرمانده از چادر اومد بیرون و رو به روم ایستاد شاید باور کردنی نباشه اما فرمانده خودم کل این سه روز رو از دستور فرمانده کل سرپیچی می کرد و هر روز برام غذا می آورد اما من نمی خورد و فقط با همون لباس های کمی که تنم بود روبروی چادر فرمانده روی زمین نشسته بودم اصلا برام چیزی مهم نبود حتی اگر همونجا میمردم تنها چیزی که در این سه روزه فوق العاده منو آروم میکرد و مدام زیر لب تکرار می کردم دعای سلامتی امام زمان بود،

خیلی از سربازها توجهشون به این سمت جلب می شد اما هیچ کسی هیچ کاری از دستش بر نمی آمد و من اینو میدونستم انگار یه فرجی توی دل فرمانده شده بود که اومده بود روبروی من ایستاد و با همون نگاه خشن زل زد توی چشممو گفت میخوای به این عملیات بری؟؟؟، منم با قاطعیت زل زدم بودم توی چشماش و گفتم بله گفت مطمئنی سرمو تکون دادم و گفتم بله گفت ی آزمون می گیرم اگر قبول شدی بدون هیچ حرفی تو رو میفرستم عملیات هر کاری خواستی بکن جواب بالادستی ها رو هم خودم میدم از جام بلند شدم رفتم نزدیکه تر و با همون نگاه قاطع همینطور که توی چشماش زل زده بودم گفتم اینجا تو این خراب شده انقدر سختی کشیدم که دیگه ترسی از هیچ چیزی برام نمونده، گفت : آزمون فردا صبح ساعت پنج صبح انجام میشه بیا به اون تپه یی که روبروش وسایل نظامی چیده شده سرمو تکون دادم و به سمت چادر رفتم اولین کاری که کردم این بود که با همون لباس ها مستقیم رفتم زیر دوش زیر دوش آب گرم ایستادم و با آرامشی که به بدنم ذره ذره تزریق می شد لبخند می زدم من راضیش کردم خدایا شکرت بعد از حمام کردن رفتم برای غذا خوردن و یک دل سیر غذا خوردم یکی از بچه های پرستاری یه سینی پر از غذا برام آورده بود لبخند زدم این کار حتماً کار فرمانده بود میدونست غذا نخوردم به غذا ها نگاه کردم به اندازه پنج نفر غذا بود اما من سر یک ساعت همه رو خوردم و بعد به محض تمام شدن غذا بدون حتی یک ثانیه مکث یه بالش گرفتم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم اونقدر خسته بودم بدنم سرد بود و ضعیف شده بودم که تا فردا صبح هم اگه میخوابیدم این کم خوابی و ضعف بدنی جبران نمی شد با

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

صدای اذان از خواب بلند شدم صدای اذان ظهر بود بلند شدم نماز خواندم و بعد دوباره خوابیدم شش ساعت بعد

با حرکت دستی که کنار بدن م بود از خواب بیدار شدم اون قدر احتیاط میکردم بااینکه خواب بودم مغزم هنوز فعال بود تا اون دست خواست به شونم نزدیک بشه چشامو باز کردم و دستامو دور مچ ش حلقه کردم که دَرَنَره ولی انگار جوگیر شده بودم درست همون پرستاری بود که برام غذا آورد میخواست برای اذان صدام کنه خلاصه که نماز خوندم و لباس هامو عوض کردم و رفتم بیرون یه سری به بیمارستان زدم و موقع شام همونجا شام خوردم رفتم تلفن‌خونه اینطوری بود اونجا که اگه جایی می‌خواستیم زنگ بزنیم باید از قبل وقت می‌گرفتیم چون به دلیل امنیتی نمی‌تونستن اجازه بدن هر کسی هر جا که خواست زنگ بزنه خلاصه که برای فردا صبح ساعت چهار و نیم صبح وقت دادن بهم رفتم توی اتاقم و باز خوابیدم من حتی اگه سه ماه هم می‌خوابیدم این بی‌خوابی‌های شش هفت ماه رو نمیتونستم جبران کنم ساعت چهار و نیم صبح از خواب بلند شدم وضو گرفتم اور کتم رو پوشیدم به سمت تلفن‌خونه راه افتادم تلفن زدم به خونه دایی اینا دلم برای صدای حیدرم لک زده بود زنگ زدم و فقط پانزده دقیقه فرصت داشتم برای حرف زدن دو تا بوق که خورد صدای خواب‌آلود زندایی به گوش رسید که گفت: الو؟! با شنیدن صداش انگار دلتنگی‌های این چند ماهه به یادم اومد و روی قلبم فشار آورد گریه میکردم و صورتم خیس خیس شده بود با صدای لرزون گفتم زندایی!!!!

زندایی آروم گفت: ساحله؟؟؟! تویی بلند زدم زیر گریه و گفتم دلم خیلی برات تنگ شده زن دایی، انگار او هم داشت گریه می‌کرد و یهو بلند داد کشید احمد احمد بیا ساحله است و چند ثانیه بعد صدای دایی به گوشم رسید یه مقدار که با دایی حرف زدم گفتم دایی میشه حیدر و بیارید پای تلفن میخوام صداشو بشنوم دلم برای صداش تنگ شده دایی گفت: چشم عزیزدلم و رفت حیدر و بیاره صدای گریه‌های حیدرم رو می‌شنیدم و گفتم جانم نفسم جانم دلم گریه نکن، حیدرم خواهر فدای چشمات بشه آروم باش گریه نکن صدای گریه‌هاش دیگه به گوشم نرسید زندایی گوشی رو گرفت گفت هنوزم وقتی صداتو میشنوه آروم آروم میشه و گریه‌اش بند میاد خیلی وقته که برات بیقراری میکنه، گفتم: زندایی تورو به جون مهدی

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

هوای حیدرمو داشته باش، لبخندشو حس کردم زندایی گفت باشه عزیز دلم امانت تو حفظ می‌کنم تا برگردی میخوای بیارم ببینیش؟ سریع گفتم نه بینمش اراده م سست میشه پای رفتنم وایمیسته نمیتونم برم با اشاره تلفنچی با دستم فقط اشاره کردم یک دقیقه وقت می‌خوام یک دقیقه خواهش کردم که قبول کرد و شروع کرد به جمع کردن وسایل هاش اون هم باید می‌رفت و استراحت می‌کرد به زندایی گفتم حیدر رو بیاره پای تلفن و با صدای قاطع گفتم حیدرم خواهرت میره برای انتقام میرم تا انتقام پدر و مادرمون رو بگیرم پسر خوبی باش تا برگردم آروم باش باشه نفسم، و بعد خداحافظی کردم صدای گریه حیدرم دلم رو بی‌تاب می‌کرد با گریه روی صورتم با دست‌های مشت و دو قدم‌هایی که روی زمین کوبیده می‌شد به سمت اون تپه رفتم به بقیه که رسیدم دستمو بردم بالا و اشکامو محکم از روی صورتم پاک کردم اونطور که جاش روی صورتم موند من نابودشون می‌کنم به‌الله که نابودشون می‌کنم نگاهمو از مادرم به ارث برده بودم به یاد آخرین نگاه مادرم افتادم که با چشماش اون سرباز داعشی رو به آتش کشید حالا منم همونم با چشمم دیدم که همه حاضرین از نگاهم ترسیدن اما نشون ندادن اما من متوجه شدم، هیچ کس نمیتونه مقابل من بیسته به کمک خدا همشون رو به آتیش میکشم همه اون داعشی‌های بی‌شرف رو به قتل می‌رسونم، فرمانده رو دیدم که با چندین سرباز دیگه اونجا ایستاده بودند و وقتی رسیدم کنارشون اومد جلو و شروع کرد بلند بلند حرف زدن و می‌گفت امروز اینجا هستیم برای آزمون این دختر بچه که فکر میکنه میتونه بره بین این داعشی‌های عوضی همه کسایی که اینجا هستند قابل اعتماد من هستند همه ما اینجاایم تا شاهد کارهای این دختر بچه باشیم و تو چشمم نگاه کرد و گفت این اسلحه هارو میبینی؟ و به دستش به سمت راست اشاره کرد، و گفت همه اسلحه‌ها رو باید تا فردا صبح از اینجا ببری پشت تپه و به یه تیکه زمین که پشت اون تپه بود اشاره کرد اونجا قبلاً پر از ماشین‌های جنگی بود که احتمالاً جابجا شون کردند به روبرو نگاه کردم پر از اسلحه بود تعجب کردم این کار خیلی آسون بود مطمئن بودم که چیز دیگه‌ای هم هست گفتم یقیناً از من نمی‌خواهید که فقط این اسلحه‌ها رو از اینجا تا اونجا ببرم بگید خواسته اصلیتون چیه فرمانده گفت پس زرنکه هم هستی باید این اسلحه‌ها رو دونه دونه از اینجا برداری حق دوتا برداشتن نداری و باید تا فردا پنج صبح درست همین موقع کار و تموم کنی اعتراض نکردم چون جای اعتراض نبود شروع کردم دونه

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

دونه اسلحه ها رو جابجا کردن فاصله بین پشت و روی تپه کلا چهل قدم بود اما مهم نیست من میتونم من باید بتونم اونقدر کار کردم رفتم و اومدم اسلحه جابجا کردم که صدای اذان به گوشم رسید بدون توجه به وقت که میره و اسلحه هایی که موندن و هنوز نبردم شون و بدون توجه به سربازهایی که برای نظارت کارام ایستاده بودند رفتم وضو گرفتم و همان جا نماز و خوندم و بعد نماز دوباره به کار ادامه دادم و به این روند طی شد تا اذان مغرب حتی غذا هم ندادند بهم و فقط آب میخوردم بعد از نماز مغرب و عشا بارون گرفت چه بارونی خیس خیس شدم اما کم نیاوردم علاوه بر بارون سرمای لعنتی هم خسته م کرده بود چون می‌دویدم پاهام کم کم داشت خسته و بی حس میشد دو بار افتادم و دستام به شدت صدمه دید

ده ساعت بعد دقایق آخر پاهامو حس نمی‌کردم و فقط چهار تا تفنگ مونده بود هر بار که می‌رفتم و می‌اومدم ما حداقل پنج شش بار زمین خوردم اما بلند می‌شدم سرگیجه داشتم و سردم بود دیگه بارون به اون شدت نمی‌بارید اما سرما به آخرین حد خودش رسیده بود لباس هام خیس بود و غذا هم نخورده بودم و انرژی هم نداشتم و حالم خوش نبود

چهل و پنج دقیقه بعد

هوا داره کم کم روشن میشه آخرین تفنگ هم توی دستمه نای بلند شدن ندارم افتادم روی زمین و دارم توی آب و گل دست و پا میزنم هوا داره روشن میشه فقط ده قدم مونده صدای فرمانده رو میشنوم که میگه: بلند شو دختر بلند شو اینهمه زحمت نکشید که حالا کم بیاری.. صدای آقای رسولی هم می‌اومد که گفت بلند شو خواهرم بلند شو تو میتونی، فقط چند قدم دیگه مونده یا علی بگو بلند شد م حرف ها

تو سرم می‌پیچید یهو عکس حیدر روی چشم‌های بسته آمد صدای مهدی صدای شلیک گلوله به سر مادرم تصویرهای که داشت مثل فیلم از جلوی چشمام میگذشت سربریدن پدرم صورت اون داعشی و حالا من به جنون رسیدم یهو بلند شدم و با صدای بلندی یه یا علی گفتم و بعدش از ته دل چندین بار داد کشیدم درست مثل یه ماده شیر، شیری که حالا عصبی عصبی دویدم و با همه ته مانده قدرتم دویدم و تفنگم و روی کوهی که از تفنگ درست شده

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بود انداختم صدای فرمانده کل و شنیدم برگشتم سمت صدا همه اونایی که دیروز بودن امروز هم بودند فرمانده جلوم ایستاد و تو چشاش زل زدم و به سختی لبخند زدم و گفتم دیدی! من تونستم، توی نگاهش حس تحسین و تعجب با هم دیده می شد رفتم همونجا وضو گرفتم نماز خوندم سلام نماز مو دادم و با آسمون نگاه کردم و همه حس قدردانی رو که توی دلم حس می کردم توی چشمم گذاشتم و به آسمون خیره شدم و شکر کردم خدا رو و ازش ممنون بودم و ازش تشکر کردم که این توان را بهم داد تا بتونم از این آزمون سربلند بیرون بیام احساس کردم چشمم داره کم کم بسته میشه و فقط افتادم روی زمین و حس کردم و دیگه هیچی نفهمیدم

فرمانده کل

دختره ی گستاخ چطور تونست توی چشمم نگاه کرد و هم جوابی کنه قطعاً نمیتونه اون آزمون قبول میشه حتی سربازهای مرد و قدرتمند هم نتونستن این کارو انجام بدن و به ندرت این آزمون رو قبول میشن ساعت پنج صبح روز آزمون با فرمانده ها و سرباز هایی که اون روز توی چادر بودن همگی اینجا رو به روی تپه ایستاده ایم و منتظر اون دختریم اونقدر قاطع بود که جای هیچ حرفی نمی موند متوجه شدم که داره میاد انگار گریه کرده بود اما با دیدن ما دستاشو محکم روی گونه هاش کشید و اشکاشو پاک کرد طوری که از اینجا هم قرمزی صورتش معلوم شد و حتما خیلی دلم می سوخت من خودم یک دختر داشتم و در کرده بودم دخترها همیشه نیاز به یک تکیه گاه دارند چون مدلشون زنانه است و حساس هستن اما اون دختر اینطور نیست من از اولش هم از شرایط آن آگاه بودم و میدونستم داره همراه همه سربازا تمرین میکنه اما واقعاً قوی بود هر بلایی هم سرش میومد کم نمی آورد و دوباره از جاش بلند میشد روزی که فرمانده اش رو قانع کرد که توی اون گروه بمونه شب فرمانده آمد به چادر من و همه چی رو برام تعریف کرد و من هم و اون کنجکاو بودیم ببینیم آیا میتونه دووم بیاره یا نه ولی اون دختر ما رو به شکل عجیبی حیرت زده کرد و تا الان تونست دوام بیاره در صورتی که چندین سرباز از همان گروه انصراف دادند و کم آوردن اما ...

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

اون دختر واقعاً خیلی خوب دوام آورد، اما برای مسابقه ی امروز واقعاً نمی تونم چیزی پیش بینی بکنم خلاصه که دختره اومد میگفت اسمش ساحله است همه خانواده و خاندانش و رو در آوردم راست میگفت پدرش یک فرمانده خوش نام عربی بود که توسط داعش به قتل رسید.

این دختر اونقدر با اقتدار و جذبه راه می رفت که حس می کردم حتی زمین زیر پاش و هم برای قدم برداشتن منت می کند اومد و بهش گفتم چه کاری باید انجام بده خیلی زرنگ بود و فهمید اصل قضیه از چه قراره و بعد شروع کرد جابجایی اسلحه ها و سرعت ش هم خوب بود البته من اونجا واینستاده بودم ببینم چی میشه هر چقدر که واقعاً کنجکاو بودم ولی سربازی رو اونجا مسئول کردم که بهم بگه چه خبره و خودم رفتم به کارهام رسیدگی کنم اذان مغرب رو که گفتند رفتم بالای تپه جایی که بقیه نتونن به من دید داشته باشند و حالا نظاره گر کارهای این دختر شدم با اینکه چند ساعت مداوم راه می رفت اما هنوز هم مثل اول با صلابت راه میره و اثری از درماندگی در چهرش نیست حتی اگر خسته هم شده باشه باز هم به روی خودش نمیاره نگاهش ترسناکه انگار که هر کس رو با چشماش نگاه میکنه میخواد که تیکه تیکه کنه حتی دل من هم از ترس برای ثانیه یی به لرزه افتاد وقتی که توی چشماش زل زده بودم،

خدا میدونه که چقدر بد بختی کشید که حالا ارادش این طور قوی شده از ته دلم امیدوار بودم که کم نیاره و بعد سر زدن به اون دختر برگشتم توی چادر و خوابیدم با صدای اذان صبح چشمامو باز کردم بعد نماز سریع به سمت تپه رفتم تا ببینم چه خبره وقتی نزدیک شدم صدای داد و فریاد اون دختر همه جا را پر کرده بود چطور انقدر بلند فریاد می زد وقتی درست توی دیدم قرار گرفت و من به اندازه کافی جلو رفته بودم همه متوجه حضورم شده بودند در جواب سلام بقیه فقط سرم و تگون دادن و توجهم به سمت اون دختر جلب شده بود دختر روی زمین زانو زده بود و داد می کشید با حرف هایی که از بقیه شنید بلند شد و شروع کرد به دویدن آخ چه خوب میدوید انتظار داشتم الان کاملاً پشیمون شده باشه و انصراف داده باشه، وقتی آخرین اسلحه رو انداخت روی بقیه اسلحه هایی که حالا پشت کوه جمع شده بودند متوجه حضور من شد اومد روبروی من ایستاد و توی چشمام زل زد و گفت دیدی من تونستم من قبول شدم دیگه بهم نگو دختر بچه حالا من مقتدر شدم ،

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

نتونستم جلوی دیده نشدن تحسین و تعجب رو توی چشمام بگیرم حقا که این دختر یک ماده شیر قوی بود بعد از حرف زدن با من چند قدمی به سمت جلو رفت و روی زمین نشست با نگاه خاصی به آسمون نگاه میکرد مهو نگاهش شدم و به این حالتش حسادت کردم چقدر بی پروا و زیبا داشت با خدای خودش صحبت می‌کرد مطمئن بودم داره تشکر میکنه از خدای خودش، به ایمان و ارادش احسنت گفتم دوسه دقیقه بعد یهویی روی زمین افتاد و انگار بیهوش شد بدون سر و صدا دستور دادم براش برانکاردی بیارند و تا بیمارستان ببرنش الان تقریباً دو روز هست که بیهوش یعنی خواب، خوابی که از نظر پرستار خیلی عجیب به نظر میاد آنچنان خوابیده که احساس می‌کنم مرده اگه مطمئن نبودند که نفس میکشه حتماً به این گمان یقین می‌کردند که زنده نیست وقتی از پرستارش پرسیدم چرا اینجور شده انتظار داشتم بگه بدنش توی این مدت ضعیف شده و الان ب ای ضعف بدنی اینجاست اما پرستارش گفت فشار عصبی باعث به وجود آمدن این حالت میشه گفتم پس این همه خون روی دستها و لباس هاش چی بود گفت بدن این دختر به طرز خیلی عجیبی قویه و زخم هاش هم خیلی سطحی بودن و انقدر هم ازش خون نرفت که تقریباً دو روز بدون حرکت روی یک تخت بمونه، زخم هاش فقط نیاز به یک پانسمان ساده داشت ولی وقتی اینطور به عصبش فشار اومده باید کمی آروم بگیره

خلاصه گشتم و داییش و پیدا کردم همون آدمی که می‌گفت با نفوذ اون به این قرارگاه آمده و زنگ زدم و همه چی رو تعریف کردم براش فقط میخواستم یه دلخوشی جور کنم براش اون مستحق یک جایزه بود، با داییش که صحبت کردم از همه چی برام گفت و یه چیزی که خیلی به دردم خورد علاقه پسر داییش به اون بود داییش گفت آنها الان محرم هم هستند تصمیم گرفتم یک کمی به این دختر انگیزه بدم اون لیاقتش رو داشت گویا این مهدی خان ماموریت تشریف داشتن پس نمیتونه به دیدنش بیاد اینجا، شاید بشه بهش زنگ زد باید باهاش هماهنگ کنم با این دختر صحبت کنه تنها کسی که اینجا لپ تاپ و یا وسایل الکترونیکی یا اینترنتی داشت من بودم اینترنت اینجا خیلی ضعیف بود در واقع وصل بودن بهش سخت بود خلاصه که هماهنگ کردیم با این گل پسر که امشب زنگ بزنه به این ساحله خانم و تصویری صحبت کنند با اینکه این همه سال سن دارم اما بازم هیجان دارم این چیزها از من بعید بود اما اون دختر هم مثل سارای خودم خلاصه که موقع تماس شد کارای لپ تاپ

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

و براش درست کردم و با هیجان رفتم توی اون چادر که این دختر قوی روی یکی از تخت هاش خوابیده باید کم‌کم بیدار بشه پرستار اومد و بیدارش کرد، ساحله به

سختی چشماشو باز کرد تماس برقرار شد تصویر این مهدی خان هم روی صفحه ی لب تاپ نمایان شد به پرستار اشاره کردم لب تاب بیره پیش ساحله و پرستار هم لب تاپ و گذاشت روبروی ساحله تا خوب در دید هم باشن خودم رفتم بیرون تا تنهایی صحبت کنن رفتم بیرون و شروع کردم قدم زدن و آنجا بود که تصمیم گرفتم برای این دختر پدری کنم اون پدری نداشت از حالا خودم رو صاحب دو تا دختر می دونم خدایا خودت مراقب این دختر باش ساحله :

اونقدر خستم که نای باز کردن پلک هام رو هم ندارم بعضی وقت ها متوجه سر و صدای بالای سرم میشم ولی بعدش سریع میخوابم یعنی میتونم چشمامو بیشتر از چند دقیقه باز نگه دارم پرستار خیلی مراقب من هست همیشه بهم سر میزنه نای حرف زدن هم ندارم که لااغل ازش تشکر کنم با خوردن دستی به شونم آروم آروم چشمامو باز می کنم و به کسی که بالای سرم هست نگاه می کنم پرستار لبخندی بهم میزنه و میگه خوشگل خانوم چشماتو باز نگه دار برات یه سوپرایز داریم داشتیم فکر میکردم الان چه چیزی میتونه منو به وجد بیاره و جواب دادم نمیدونم ولی وقتی چهره مهدی رو روبروم ظاهر شد جوابم رو عوض کردم مهدی میتونست منو به وجد بیاره اصلا برام مهم نبود کسی توی این چادر هست یا نه من فقط خودم مهدی رو میدیدم به مهدی نگاه کردم و زدم زیر گریه آخ عشقم چه لاغر شده میون گریه با لبخند به مهدی نگاه کردم آروم سلام کردم با لبخونی گفت سلام عشق من ، انگار نمی تونست حرف بزنه اون شب ما با نگاه با هم حرف زدیم شاید برای دیگران این احمقانه به نظر برسه اما مهدی هم متوجه حرفهای من می شد و جواب می داد چند دقیقه که گذشت یک برگه گرفته جلوی دوربین که روش نوشته بود دو هفته دیگه میام برا دیدنت با خوشحالی زل زدم توی چشماش انگار فهمید چی گفتم بهش ، که بلند خندید آخ دلم برای خنده هاش تنگ شده انقدر از دیدن مهدی خوشحال شدم و روحیه گرفتم که حس کردم حالم خوبه خوب شده همین شد که همون شب از بیمارستان مرخص شدم و رفتم توی چادری که حالا فرمانده بهم داده بود بهم گفت امشب استراحت کنم و فردا برم ببینمش خوابم نمیرد برای همین قرآنرو

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

که همیشه به همراه داشتم باز کردم و شروع کردم به خوندن و آخرش قرآن به بغل با چشمای گریون به خواب رفتم زودتر از اذان بلند شدم و رفتم به حمام صحرایی که مخصوص پرستارها بود اون وقت صبح خلوت خلوت بود بعد از حمام سرحال سرحال برگشتم سمت چادرم لباس هام روکه شسته بودم پهن کردم اذان که گفت نماز خوندم و بعدش گشتی توی اردوگاه زدم رأس ساعت هفت به چادر فرمانده رسیدم اجازه خواستم و داخل شدم علاوه بر من که تازه می خواستم برم داخل، فرمانده خودم، فرمانده کل آقای رسولی و آقای احمدی هم بودند نشستیم و بعد احوال پرسیدم بقیه ازمن شروع کردیم به برنامه ریزی قرار بود شانزده روز دیگه اون دختره که بهش می گفتند ماریه جابری از مرکز داعش بره به سمت مقر اول و نزدیکترین مقر داعش به مرز و در این بین فرمانده با برادر های عرب متحد هماهنگ کرد و چندین نیروی ایرانی فرستاد و قرار شد وقت عبور ماشینها از یک گذرگاه اونا رو غافلگیر کنند و همشون رو دستگیر کنند و بعدش هم ما از دو روز قبل به عنوان یک مقر نزدیکتر بریم که غیبت اون دختر افریته زیاد برای فرمانده ها ضایع نباشه...

علاوه بر من قرار شد آقای احمدی و آقای رسولی هم بیان یکی به عنوان راننده و یکی به عنوان محافظ هر دو به زبان عربی مسلط بودند آقای رسولی که همان محمدرضا صدایش می کردند شش هفت سالی از من بزرگتر بود ولی آقای احمدی حداقل دوازده سال از من بزرگتر بود برای همین او را در نقش راننده گذاشتن آفتاب اینجا آنها را سوزانده بود و قیافه های شان زیاد سفید نبود و برای همین زیاد تابلو نمی شد فرمانده کل و فرمانده خودمون و آقای رسولی و احمدی و من همه با هم تمرین می کردیم در واقع، آنها به ما تمرین می دادند فرمانده اصرار داشت که حتما چیزهایی رو باید یاد بگیریم اول از اسلحه و بعد چیزهای دیگر چند تا دوربین و وسیله هم برای چک کردن و چند تا شنود هم به ما داد که اگر به موقع خواستی مدرک چیزی جمع کنیم از آن استفاده کنیم و راحت باشیم و البته به غیر از ما سه نفر یک نفر دیگر هم توی داعشیها نفوذی بود یک مرد که به اصطلاح راننده حمل صلاح بود اما در اصل او مسئول رد و بدل اطلاعات بود از شانس خوبم شباهت من به دختره ماریه جابری نبود اگر هم شبیه هم نبودیم زیاد مشخص نبود چون او همیشه روی صورتش پوشیه داشت مهمترین چیز چشم بود که هر دو چشمی سبز داشتیم فقط زخم دست راست آن را نداشتم که خود فرمانده برایم ایجاد کرد اگر آن زخم روی دست دستم نبود شاید روزی برایم مشکلی

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

ایجاد می‌کرد پس فرمانده با چاقو زخمی را در دست راستم به وجود به وجود آورد البته خیلی هم درد داشت ولی تحمل کردم

سیزده روز بعد

امروز آخرین روز تمرین ماست و برای این که من با آقای احمدی و آقای رسولی راحت‌تر باشم چون امکان این موضوع بود که در مکانی با هم تنها باشیم شاید شرایطی پیش بیاد که مجبور باشیم یک شب را در یک جای بسته با هم سر کنیم پس برای راحتی به هم محرم شدیم و صیغه برادری و خواهری بین ما خوانده شد مهدی زنگ زده بود و گفت قرار است این چند روز بیاد اینجا اما هنوز نیومده بود و اگر امروز هم نمی‌رسید دیگه نمیتونستم همو ببینیم چک کردن های نهایی انجام شد نقشه برای بار آخر چک شد و اون شب خیلی خسته بودم و زودتر از همیشه به خواب رفتم و خوابیدم من زندگیم رو گذاشتم برای این انتقام هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم و برای همین شعارم هر چه پیش آمد خوش آمد

فردا صبح

هرچی به مهدی زنگ می‌زنم برنمیداره و میدونم که ما دیگه همدیگرو نمی‌بینیم پس برای خداحافظی و یادگاری با لپ‌تاپ فرمانده یه فیلم براش ضبط می‌کنم که بعد به دستش برسه توی این فیلم از همه حلالیت خواستم و خواستم که اگر یه روزی نبودم از حیدرم مراقبت کن و وصیت کردم که هر سال به نیت من چند پرنده را بگیرند و از قفس آزاد بکنند برای من آزادی یک معنا داشت و رهایی و شادی

خلاصه که بالاخره وقت رفتن شد از یک راه به غیر از راه اصلی رفتیم تا ردمان زده نشود از همه لحاظ ها جوانب احتیاط رعایت شد و حتماً در نظر گرفته می‌شد بعد از چند ساعت راه رسیدیم به محل مورد نظر یه خونه بود اما فقط یک خانه به نظر می‌رسید ولی در واقع یک مقر بسیار کوچک بود که توی آن حداقل ده سرباز بودند اما همه چیز عادی جلوه میداد وقتی رسیدیم اولین کاری که کردیم خواندن نماز بود و بعدش سه نفری شروع کردیم به دیدن نقشه این منطقه و کمی زبان تمرین کردیم و بالاخره باید وقت یه طوری می‌گذشت دو روز گذشت و بالاخره اون دختر و گروگان گرفتن خیلی کار سختی پیش رو داشتیم اما با دقت تمام

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

انجام شد دقیقاً طبق میل ما نقشه پیش می‌رفت دختر را زنده گرفتن اما اون محافظ و راننده کشته شدن یک ماشین مثل همون ماشین فرستادند سالم و صحیح آقای ضیاء همون که ما رو توی خونش بودیم پلاک ماشین را عوض کرد کارت شناسایی اون محافظ راننده رو هم برداشت و داد با آقای رسولی و آقای احمدی رسولی شد احمد جرجانی و آقای احمدی شد ابراهیم زهاوی و من هم که همان ماریه جابری بودم اون دختره افریته رفت برای بازجویی خبر رسید هرچی شکنجه میشه حرف نمیداد همه چیزهایی که داشت و دادند به من حتی چادرش و حتی روسری و لباس هاش تا نهایت شباهت بین من و او ایجاد بشه آقای احمدی نقشه را حفظ کرده و به قول خودش اونقدر ماموریت آمده بود اینطرفا که همه جا رو بلد بود هر دو شون تی این مدت ریشگذاشته بودند یعنی از قبل که ریش داشتند ولی چون حتی اون رو مرتب نکردن برای همین خیلی ژولیده و نامرتب به نظر می‌رسیدند ریش آقای رسولی هم برایش حنا بسته بودند و خیلی بیشتر ترسناک شده بود و جلوه بیشتری پیدا کرده بود وقتی لباس های داعشی را پوشیدن از این همه تغییر حیرت کردم من هم آماده شدم و یه سری از وسایل که در مقر فرماندهی ایران برای خودم برداشته بودم در کیف این دختر جاسازی کردم تا با خودم ببرم مطمئن بودم که این وسایل ها لازم میشه حالا بعدا میفهمید اونها چی بودند آقای ضیاء ما رو از زیر قرآن رد کرد و سوار ماشین شدیم قرار شد که از حالا همه عربی حرف بزنیم و به هیچ وجه به فارسی تکلم نکنیم البته این دختر

همان ماریه رو میگم کمی فارسی بلد بود اما باز هم من ریسک نمی کردم حداقل پنج ساعتی راه داشتیم استرسی عجیب بهم رو آورده بود که دواي دردم فقط خواندن قرآن بود قرآن توجیبي رو برای مهدی به یادگاری گذاشتم و ون یکاد گردنم رو هم برای حیدر گذاشتن خلاصه که بعد از این همه دلهره و راه رسیدیم به مقصد همین اول کار از ما کارت شناسایی خواستند که آقای رسولی همان احمد جابری در را باز کرد و رفت پایین با لحن خشن عربی گفت نمیدونی توی ماشین چه شخصی هستند اون مرد گفت هر شخصی می خواد باشه ، باشه اینجا من مسئولم و فلان و چیزهای دیگری هم میگفت، باید برم از احمد دفاع کنم رفتم پایین و با قدم های استوار و اقتداری ستودنی با چشمهای وحشی کنار آقای جرجانی همان احمد خودمون رفتم احمدی گفتش بانو ماریه چرا شما پیاده شدید با چشمهای وحشی زل زدم به اون سرباز گفتم تو چطور جرات می کنی جلوی من رو بگیری میدونی من کیم کافی یک

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

تک زنگ بزنگ تا سر و ته ترو یکی بکنن و به خاطر این بی احترامی سرت رو گوش تا گوش ببرند سرباز بهم نگاه کرد که داد کشیدم شنیدی؟؟؟؟ سرشو تکون داد همون لحظه گوشه که توی جیب لباسم بود زنگ خورد این گوشه برای ماریه بود برداشتم و به صفحش نگاه کردم اسم عبدالله الثنین روی صفحه اومده بود می دونم کیه اون رئیس این قرارگاه بود تا من خودم رو برسونم و پست ازش تحویل بگیرم، جواب دادم و با لحن قاطع قضیه رو تعریف کردم گفت خودشو میرسونه سوار ماشین شدم دوباره چند دقیقه بعد خودش اومد البته قبلش ما رفته بودیم توی حیاط اون مقر اومد و خودش درو باز کرد معلوم بود که من این کارو نمی‌کردم همین الان باید روی اون ها سیاست داشته باشم تا ازم حساب بیرن و مشکلی پیش نیاد خلاصه که اومد و یه عالمه پاچه‌خواری کرد و ورود مرا به این مقر کوفتی خوش آمد گفت توی دلم گفتم جوری اینجا رو از هم بی‌پاشم که دیگه جایی برای خوش آمد گویی نباشه یه اتاقی بهم نشون داد خوب بود توی چادر نبود چون اونها جایی مثل یک کاروانسرا را تصرف کردند و کسانی که قبلا اینجا بودند رو به قتل رسوندن البته دستور این قتل بی رحمانه توسط این مرتیکه از عبدالعظیم صادر کرد که خبرش رو داشتم ، گفتم که برای محافظ ها هم اتاق خوبی بزارید که گفت چشم بانوی زیبا رو ، خوب بود هنوز پوشیه رو کنار نداده بودم آن چنان بهم نظر داشت ، قسم می‌خورم یک روزی دهنتمو سرویس کنم و با ناخن هام چشمتو از جا در بیارم موندگار شدم آخ چه میگم و چه میشنوید از ظلم وقتی وضعیت اینجا رو دیدم از زن و مرد و پیر و جوان که توی سلول های آهنی یا اتاق های تاریک زندانی شده بودند و بچه هایی که توی اتاق تاریک زندانی شده بودند و و بدتر از همه صدای گریه دختر کوچکی بود که به گوشم میرسید، گفتن به تازگی مادرش را از دست داده نمی تونستم بغلش کنم منم می تونستم چیزی بهش بدم تا آرومش کنه اما نمیتونستم نزدیکش بشم ، گریه هاش دیوونم می‌کرد اون عبدالله از خدا بی خبر هم جلو روی من سیلی به صورتش زد و جای دست های گرازمانند اون عوضی روی صورت خوشگلش موند آخ که هر لحظه داشت گناه خودش را سنگین تر می‌کرد این مرتیکه قسم خوردم که تیکه کیکش کنم به جان مادرم که مادرت رو به عزت میشونم عبدالله اثنین اون روز تا شب این مرتیکه عبدالله الثنین جرمشو و سنگین تر کرد توی همین چند دقیقه چیزهایی شنیدم که دلم می‌خواست یارو تیکه باره کنم ولی باید دوام می‌آوردم وقتی داشتیم از سربازهایی که از ایران اسیر کرده بودند دیدن می‌کردیم درو باز

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

کرد وارد سلول شد و رفت تو دونه دونه معرفی میکرد یه جوری طعریف می کرد که کجا اونا رو گرفته و چطور هر کدام رو یه ناقص کرده فکر می کرد میخندم و برایش کف می زنم و می گم آفرین عبدالله الثنین بیاشکلات تو از من بگير خیلی پسر خوبی بودی کارت خیلی خوب بود ولی نمی دونست که هر لحظه نفرتش رو داشت تو دلم بیشتر از قبل میکرد وقتی پاشو گذاشت روی پای تیر خورده اون سربازی که شور و شور از پاش خون می رفت و فشار میداد اون سرباز جیکش هم در نمی اومد از درد لبش رو می جوید پات بشکنه سگ پدر که اینطور جوان مردم رو درد میدی اون روز نزدیک که تورو تیکه پاره کنم شاید هم توی خواب خفت کنم نه اونجوری کم درد میکشی مطمئن باش پارت می کنم برای اینکه اون جوون بیشتر درد نکشه گفتم که بیاین طرف می خوام باهاشون حرف بزنم و ببینم چرا آنها مخالف دین ما هستند حق که دین ما بر حق است آره جون عمم دین بر حق ، اون دین به درد خود لاشخور تون ممیخوره و اون واقعاً فکر کرد که می خوام همین حرفها را بزنم که لبخندی روی لب هاش نشست و کنار رفت چون توی سلول جا نبود و منم توی درگاه ایستاده بودم مجبور شد بره بیرون جلوی یه اون سرباز وطن زانو زدم و گفتم چرا به دین ما رو نمی آوری تاتو را آزاد کنم هیچی نگفت و سرشو انداخت پایین متوجه شدم زیر لب صلوات میفرسته این مرتیکه عبدالله داعشی رو صدا زدن و عذرخواهی کرد و رفت و گفت سریع میاد الهی

بری دوباره برنگردی که چشم تو چشات بیفته تا اون رفت من هم چند تا شکلات از جیبم در آوردم و گذاشتم روی زمین زیر پای اون سرباز و گفتم من ایرانیم به امید خدا همین روزها آزاد تون می کنم قسم به مادرم زهرا که نجات تون میدم این ها رو تقسیم کنید بین خودتون من از طرف حاج آقا الله وردی اومدم با چشمای متعجب و گریون بهم زل زده بود گفتم برادر برای اینکه این یارو شک نکنه باید بزنم توی صورتت دستم بشکنه آروم گفتم بزن خواهرم بزن علی یارت باشه محکم زدم توی صورتش و عربی چند تا فحش هم رد و بدل کردم اون یارو هم شنید او کیفر شد آخ که دلم میخواد لبخند سیاه تو از روزگار پاک کنم از اون سلول اومدیم بیرون وقتی داشتیم برمیگشتیم چندتا از همون شکلات ها از لای در برای اون دختر ها پرت کردم دختری که گریه میکرد انداختم دعا کردم که با دیدن این شکلات ها آروم بشه خدا کنه بخورنش وقتی رسیدم اتاقم دلم خون بود خدایا باید چه کنم تا اینکه چیزی به ذهنم رسید ولی اول باید خوب اینجا جا بیفتم تقریباً دو ماه میشه که توی این مقر لعنتی زندگی میکنیم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

از امروز نقشه‌ها و شروع می‌کنم مثل مهره‌ها از شطرنج یکی یکی از این محوطه پاکشون می‌کنم کاری می‌کنم که خودتون همدیگه رو تیکه باره کنید بی شرف‌ها نقشه رو شروع کردم با جرجانی و زهاوی مکالمه داشتم و براشون گفتم چه کاری بکنند اونها هم خودشون خوب نشون دادن هر چند روز یکبار چندتا جنگ بین کسانی که می‌خواستند به اینجا بیان برای نجات اسرا اتفاق می‌افتاد خلاصه که یه سری از سربازها می‌رفتند که جرجانی و زهاوی که نیروهای خودمون بودن هم با اونا می‌رفتند وقتی حواسشون نبود کارهایی می‌کردند که...

توی چند ماهی که گذشت خیلی به عراقی‌ها یا همون داعشی‌ها ضربه زدیم هر شب با آقای زهاوی و جرجانی که همون نیروهای خودمون بودند هماهنگ میکردم و آنها هم طبق نقشه عمل می‌کردند و بر اساس نقشه کارها را پیش می‌بردند و این وسط اگه هر کاری از دستشون برای خرابکاری برمیومد دریغ نمی‌کردند مثلاً یک بار آقای زهاوی باید میرفت که چند تا جنازه رو از میدان جنگ بیاره تا اون‌ها رو به خانواده‌هاشون تحویل بدن هرچی که اصرار کردم البته اصرار هام الکی بود برای نمایش توی جمع بود، هرچی اصرار کردم که تنهایی نره و با چندتا سرباز با خودش بیره قبول نکرد و با یک تانک گول آسا رفت وقتی برگشت با پای پیاده آمده بود همه دورش کردن پرسیدند که تانک کجاست جنازه‌ها کجاست گفت اون منطقه توسط ایرانی‌ها اشغال شده بود و خودش هم به زور فرار کرده و برای نجات جونش مجبور شد که تانک و ابزار و جنازه‌های آن را همونجا ول کنه و برای نجات جونش فرار کنه در صورتی که اصلاً این اتفاق نیفتاده بود و اون تانک رسید به ایرانی‌ها سعی می‌کردیم داعشی‌ها رو به هر نحوی که شده ضعیف کنیم نقشه‌های جنگی رولو می‌دادیم ولی فقط همین یک مورد رو خیلی پنهانی و با استرس انجام میدادم این کار خیلی ریسک داشت اما من این کار رو انجام میدادم باید زهرمو به این مردک عبدالله سنین میریختم تقریباً یه دو هفته دیگه دیگه جلسه ای که انتظارشو میکشیدم برگزار میشه چون اینجا نزدیکترین مقر به مرزهای جنگی هست همه میان اینجا از فرمانده‌های بزرگ تا همه کسانی که خرده پا هستند قرار اینجای جلسه مطبوعاتی هم باشه معاون ابوبکر بغدادی هم هست شبانه‌روز دارم برای اون روز نقشه می‌کشم که چیکار کنم که به من شک کنند و هم با این کار، کار همه رو یکسره بسازم به نظرم باید بمبگذاری انجام بشه ولی اگه این کارو بکنم جون خودم هم به خطر می‌وفتد چون خودم هم باید توی این جلسه حضور داشته باشم ناسلامتی منم یکی از مهره‌های مهم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

دیده میشم، علاوه بر اون پدرم یعنی پدر همین ماریه جابری هم میاد پس من نباید ضایع بازی دربیارم یکی از نقش های بزرگ برای نابودی داعش و ضعیف کردن داعش فردا به حقیقت بدل میشه به امید خدا، نقش ها را با آقای ذهاوی و جرجانی هماهنگ کردیم و در میان گذاشتم وقتی اونا تایید کردن کارامو استرسم خیلی کم شده بود نقشه عملیات فردا رو برای آقای ایرانی فرستادم و همه این کارها با سیمکارت این مرد که ابن سنین انجام دادم همون روزی که اتفاقی گوشیش و روی میز جا گذاشت گوشی رو گرفتم و بعدش مخاطب ها رو توی سیمکارت دیگه ای بارگذاری کردم و گذاشتم توی گوشی و سیم کارت خودش رو برداشتم برای خودم مردک احمق انقدر به من اعتماد داره که اصلا بهم شک نکرد البته حق داشت که شک نکرد اون که نمیدونست الان من چه کسی هستم خیلی بهم نظر داشت با اینکه همه لباس تنم بود و حتی پوشیه رو برای چند دقیقه هم از سرم باز نمی کردم اما بازم متوجه نگاه های کثیف و گاه و بی گاهش می شدم خیلی دلم میخواست که بدنش رو به یک تخته ببندم و بعد با یه ساپور همه اعضای بدنش رو قیمة قیمة کنم خدا کمک کرد که میتونستم بعضی شب ها که سربازها بدای بازرسی و مین گذاری به میدان میرن برم به سلول های سربازها های ایرانی و بهشون برسم حتی یک بار مجبور شدند برای سربازهای نگهبان شربت ببرم و یا عالم چرت و پرت براشون بلغور کنم که شما باید قوی باشید و دین ما برای اینکه در همه عالم حاکم بشه به سربازهای خوبی مثل شما نیاز داره ، این حرفها رو که می زدم برای خودم خیلی گرون تمام شد اما باید اونا رو خَر می کردم تا بزارن من برم البته دست خودشون که نبود اجازه بدن اونا خود به خود بعد پنج دقیقه دیگه مثل یه جنازه بی جون می افتادند زهاوی همراه بقیه رفته بود اما جرجانی همان احمدی خودمون هنوزم توی مقر هست و مراقبت میکنه ازم خلاصه که رفتم و مثل هرشب پای زخمی سربازها و چندتا زخمی دیگه رو پانسمان و ضد عفونی کردم و کمی هم غذا بردم اینایی که میگم خوندنش راحت اما برای من انجام دادن هر کدام از این کارها تقاص زیادی پس میدادم یکبار نمیدونم از کجا این عبدالله سنین فهمید که توی سلول اون سرباز هام اون شب برای سربازها غذا برده بودم منظورم از غذا همون نان خشک با یه تیکه پنیر بود داشتم می گفتم این مرتیکه یهویی سر میرسه و با شک نگاهم میکنه البته دلیل بزرگی که اونارو این وقت شب اینجا کشونده بود سربازهای بیحال دم در بود، اونقدر دلم خواست اون لحظه که اومد توی سلول بشینم یه جا

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بزنم زیر گریه احساس می کردم کم آوردم فکر کردم اون لحظه همه چی رو میفهمه و همه زحمت های گروهی که اینقدر برای من احمق تلاش کردن به هدر میره واسه همین سریع قضیه رو به دست گرفتم و و لگد زدم به دست اون سرباز که اسمش علی جوادی بود و این ترتیب دستش به جلو پرت شد و دستش هم درد گرفت پام بشکنه ولی برای نجات جون خودش بهش لگد زدم رو کردم به عبدالله السنینی چاره نبود باید باز هم کوتاه

می آمدم تا این مرتیکه از خر شیطون بیاد پایین ولی توی چشاش زل زدم و شروع کردم که آقا من اومدم با دیدن حال اون سرباز ها شک کردم و شروع کردم همه جا رو چک کردن و بعدش متوجه شدم مثل اینکه اینجا یک خائن وجود داره و انگار که یه مشکلی هست مثل همیشه گل چشم های فریبنده م رو خورد از شکش بهم برگشت اون شب گذشت و من تا صبح از استرس بالا می آوردم هرچند هم که شجاع بودن بازم نمیشه که در اون حد باشم اونا بازم برای من ترسناک بودند اون لحظه ها یک آغوش میخواستم تا بهش پناه ببرم و این لحظه ها تنها کسی که تونستم اینطور باهاش اطمینان کنم راحت باشم آقای رسولی بود اون محرم من بود وقتی اومد و حالمو دید چند دقیقه ای من و تویی بغلش نگه داشت تا آروم بشم وقتی به صورتم نگاه کرد با لبخند گفت خواهرم آروم باش من نتونستم جلو خودمو بگیرم من هرچی باشم یک دخترم یکی جنس ظریف همه این فشاری که توی این چند روز تحمل کرده م و به محمدرضا همون رسولی خودم گفتم اون هم بدون حرف زدن به حرفام آروم گوش می داد و شریک غم هام بود خیلی دوسش داشتم به اندازه داداشم اونم بهم گفت به اندازه خواهرش که اسمش مریم بود و دو سه سال از من کوچکتر بود دوستم داره بعضی وقت ها گریه هاشو حس میکردم بعد اون شب هر شب ساعت دوازده به اتاقم می آمد و کمی با هم حرف میزدیم و من آروم شدم درسته که خیلی از چیزها رو نمیتونم باهاش در میون بذارم ولی خوب اون و آقای احمدی تنها کسانی بودند که مرد در اینجا داشتم از نقشه می گفتم نقشه مَهیجی که برای برنامه ریزی هاش سه شب بیدار بودم با یه عالم دلهره برای آقای الله وردی فرستادم البته مستقیم برای خودش نه ، برای این فرستادم این کارها هم برای خودش در دسر های زیادی داشتن پیام هامون باید از دو واسطه میگذشت این سخت بود نوع کار برای اینکه اگه می فهمیدم قضیه رو منبع اطلاعات رو که فرستاده بودن شناسایی می کردند حتما یه بلایی سرش میومد خلاصه که سخت بود ولی کارها انجام شد

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

فردا صبح روز عملیات

ساعت تقریباً پنج صبح هست بعد نماز خوندن خوابیدم و قرار شد برای عملیات همه برن البته باید کاری می‌کردم که خود عبدالله الثنین نتونه بیاد برخلاف این چشم ناپاک و قیافه ی بیریخت توی بحث های جنگی مغزش خیلی خوب کار می‌کرد توی نوشیدنی اش یه عالم قرص بیهوشی و دیازپام ریختم و هم زدم به اصطلاح الان من توی اتاقش براش نقش ساقی و بازی می‌کردم از این شرایط خودش هم ذوق زده بود هنوز و با ناباوری به من نگاه می‌کرد با اون کریهش زل زده بود توی صورتن و نمیتونست خودشو کنترل کنه و درست مثل یه خری بود که بهش تی تاب دادند و اینطور بهم نگاه میکرد ، نه این که من قبل از اون به زور توی صورتش توف هم نمینداختم، واسه این محبت یهویی متعجب بود ، این مرام من بود در برابر کسانی که در مقابل معبود من می‌ایستادند ، به قول مادرم آدم باید با پنبه سر به بره برای همین من هم وقتی کارم گره میخوره به این غول بی شاخ و دم روی خوش نشون میدم اما همون لحظه ها هم نقشه سرنگون کردنش رو توی ذهنم می‌کشم با علامت آماده‌باش مسؤل آنجا همه بیدار و آماده بودن منم چادر و در آورده بودم و یه لباس گل و گشاد پوشیده بودم و سرم هم چفیه بستم امروز روز نابودی بود روبه روی صف یی ایستاده بودم که از داعشی ها تشکیل شده بود و خوب به همه اشراف داشتم با خودم فکر می‌کردم که امروز بعد این جنگ چند نفر شو نو میبرم به دست حضرت عزرائیل می‌سپارم تا ایشون جون اینا رو بگیره در این بین متوجه شدم که داروها اثر خودشون رو گذاشته بودند و این یارو عبدالله اسنین دستش روی شکم شه رنگش هم مثل رنگ میته هنوز مونده تا حالت بد شه مردک احمق تازه داره قرص ها اثر خودش رو میداره فقط خدا کنه به اندازه ریخته باشم قرص ها رو، چون می‌ترسم این غول هر طوری هست سرپا شه و برگرده به جنگ البته هنوز به من گفت که نمیتونه بیاد خوب من باید دست به کار شم سربازها هر کدام مسؤلیتی گرفتن و رفتن آماده شوند رفتم توی اتاق فرماندهی خداروشکر دیدم عبدالله سنین روی میز تا آخر خم شده آهان دیدی گفتم کاری می‌کنم که شیر مادر خورد تو هم پس بدی خوب خدا رو شکر داره این کار عملی میشه دارو تاثیر گذاشته رفتم نزدیکتر و با نگرانی الکی گفتم فرمانده مشکلی پیش اومده؟ که با سر اشاره کرد نه توی دلم داشتم قه قه می‌زدم بالاخره از روی میره اون دیازپام ها فیل و هم از پا میندازه لابد می‌خواد پوشک بچه بنده بیاد برای جنگ

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

خدا میدونه چطوری جلوی ذوق توی چشمام و گرفتم و سعی کردم که ناراحتی الکی توی چشمام موج بزنه گفتم فرمانده واقعاً مشکلی نیست انگار حالتون بد نگرانتون هستم دو دقیقه بعد به حرفم واکنش نشون داد و با علامت سر گفت نه ولی بعد یهو دستشو روی دلش گذاشت و به سمت دستشویی دوید اگه زیر پای براش می گرفتم با سر می رفت توی دستشویی بای نگاه خبیث به راهی که رفت خیره شدم وقتی اومد خیلی آروم گفت: فرمانده من مثل اینکه نمی تونم همراه شما به این جنگ بیام حتی نمیتونم از جام تکون بخورم این عملیات و هم نمیتونیم متوقف یا کنسل کنیم خیلی مهم و حیاتی از شما میخوام که خودتون عملیات و به دست بگیرید توی چشاش نگاه کردم و سعی کردم کمی ناراحت به نظر برسم بعد گفتم بله چشم تمام سعیمو می کنم و بقیه جمله م رو تو دلم گفتم : تمام سعیمو می کنم که این لشکر صدنفره رو با ده نفر بهت برگردونم نظرت چیه ؟؟

خلاصه که راه افتادیم ما توی ماشین نشسته بودیم و با یه فرمانده دیگه که رده سنی ش زیاد بالا نبود ولی خیلی خبیث بود حالم ازش به هم می خورد همه اطلاعات جنگی رو قبلاً به ایرانی ها لو داده بودیم بعد دو ساعت رسیدیم به محلی که ایرانیان آنجا کمین کرده بودند خیلی خوب و طبیعی دستور ایست دادم این فرمانده پشت فرمون نشست و ما سه تا پیاده شدیم به بهانه کردن سربازهای پیاده نظام وسایل جنگی و وقتی لشکر جلو تر رفت با دستم علامت و صادر کردم علامت این بود که با اسلحه یی که توی دستم بود دستمو سه بار بالا و پایین بکنم سه بار که این کار رو کردم و یهو انگار آتیش از آسمون مباره اونقدر تیر توی هوا بود که سرمو یکسره پایین گرفته بودم و برای کامل کردن تضمین یک فرمانده راه می رفتم با صدای بلند به عربی می گفتم بیاید بیرون بیاید بیرون وسیله ها رو ترک کنید جونیتو نجات بدید مثلاً نگران گردان و سرباز ها بودم داد میکشیدم برید پناه بگیرید پشت ماشین ها برید و این بین آقای احمدی رفته بود کمین کرده بود و فقط به نیروهای عراقی شلیک می کرد تا کمک دست ایرانی ها توی این جنگ باشه یک بکشی بکشی بود از عجیب ، سربازها با خوردن نارنجک به بدنشون ، بدنشون متلاشی می شد و هر تیکه از بدنشون به یه جایی پرت میشد به شخصه خودم یه عالمه دل و روده لگد کردم خلاصه که در نقش یک فرمانده عمل میکردم بعد سه یا چهار ساعت بالاخره این جنگ تمام شد آتش خوابید سربازها قلع و قمع شده بودند دقیقاً ده یا پانزده تایی مانده بودند ذهاوی و جرجانی و مسئول کردم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بدن سال ها رو یه جا جمع کنند خودم صدا خفه کن روی اسلحه نصب کردم و دونه دونه می رفتم بالا سر هر کدوم از عراقی های زخمی و به عربی می گفتم زنده ای اگه جواب نمیدادن که یعنی مرده بودند پس هیچی، ولی اگه می گفتن آره یه تیره حرومشون می کردم و می گفتم خوب حالا دیگه زنده نیستی رفتی اون دنیا به شیطان بگو ما بنده های خدا خیلی از تو زرنگ ترین فقط ده دوازده تا سرباز داعشی رو خودم کشتم بقیه که سالم بودن یه جا جمع کردند من فرمانده بودم باید کاری میکردم که بهم شک نکنم پس با اسلحه به پام شلیک کردم نمیشد که سالم سالم برگردم از درد برای یک لحظه نفسم رفت نباید خونی که از پام میومد بیرون رومیدیدم و اگر نه غش میکردم با بدبختی خون خودم رو با دستم به سر و صورت و لباسم زدم که مثلاً خیلی اوضاع م وخیم به نظر بیاد محمدرضا که اومد یه لحظه از دیدن من تو اون وضعیت رنگش پرید و بعد بدو بدو به سمتم دوید اونم زخمی شده بود ولی فقط در حد چند تا بخیه هرکی مونده بود جمع شد و در آخر آخرین زهرمو ریختم از ماشین بنزین کشیده بودیم البته وقتی پاهام سالم بود توی اون هاگیر واگیر هیچ کس حواسش بهم نبود

همه جا پخش کردم طوری که همه وسایل های نظامی توی اون محوطه قرار بگیره هر چند بعضی هاشون واقعا اتیش گرفت ولی اگه وسایل ها مفت مفت اتیش میگرفت بهتر از این بود که دست این داعشی ها باشه دور شو نرو اتیش کشیدم که مثلاً اون وسایل جنگی تو اتیشن و نمیتونیم با خودمون ببریم این هم برای برادر های ایرانی یه جایزه لبخند زدم اما دردم خیلی زیاد بود توی این مدت خیلی ضعیف شده بودم هر طور بود خودم رو به بقیه رسوندم انگار حال این عبدالله اثنان بهتر شده بود با دیدن ما توشک بود و احدی و محمد رضا دو طرف کتفم گرفته بودند و کمک می کردند که راه برم بع عبدالله که رسیدم گفتم متاسفانه شهدای زیادی دادیم و زدم زیر گریه تو دلم گفتم البته اونا الان پیش شیطان آب داغ می خورند حال می کنن ، با دیدن حالم یه شوک وارد شد بهش من کم کسی نبودم دختر فرمانده بزرگ زیر دست این بی شرف ها مقام بالاتر از این بود اگر واقعاً خودم بودم از بالا طبقه ششم جهنم قرار می گرفتم چه مزخرف دیگه صبرم داره سر میاد دلم میخواد برگردم ایران ...و

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

حالم اصلاً خوب نبود ، خون زیادی از پای زخمیم رفته بود و چون کم خونی دارم خیلی بیشتر اذیت می‌شدم و درد بیشتری تحمل می‌کردم ، خلاصه که از اون موقع بیهوش بودم و تازه امروز صبح به هوش اومدم اول خیلی گیج و منگ بودم احساس می‌کردم که مغزم کار نمیکنه اما کم کم همه چیز رو به یاد آوردم و خیلی خوشحال شدم خدا رو شکر از این قضیه هم جان سالم به در بردم اوف نزدیک بود بمیرم هاخدا روشکر آقای رسولی و احمدی هم زیاد صدمه ندیدن یعنی همیشه گفت صدمه جدی ندیدن.

بعد از نماز ظهر این مردک داعشی عبدالله سنین آمده بود برای عیادت از من واقعاً هم نگران بود اما برای من نه، برای اومدن پدرم، چطور می‌تونست جواب پدر الکی منو بده با چیزهایی که از بقیه درباره این جابری بزرگ شنیدم متوجه شدم که خیلی آدم عصبی و تندخویی هستش و به غیر از من که دخترش محسوب میشدم یه پسر داره که از خودش دیوانه تره و از بد روزگار همیشه و همجا همراهش هست از شانس افتضاح من ، این پسره که در حال حاضر برادر محسوب میشه رابطه خیلی خوبی با هم داریم و از خاطره هایی که عبدالله اسنین تعریف میکنه دستگیرم شده که بنده با این آقا زاده خیلی هارو باهم به درک واصل کردیم و خیلی وحشی بودیم و پدرمان هم خیلی برای این کارهای جنون آمیز به ما افتخار می‌کرد وقتی شنیدم ماریه و برادرش با هم یک مرد رو تیکه تیکه کردن میخواستم توی صورت این عبدالله سنین بالا بیارم سوالی که پیش میاد اینه که چرا تو صورت این مرد؟! باید بالا بیارم سوال خوبی بود نمیدونم چرا ولی حقیقتش با افکاری که توی ذهنم می‌چرخید با لبخند بهش خیره شدم (لابد میگید به کی خیره شدم خوب به عبدالله خان دیگه همین گوریلی که با لبخند روبه روی من نشسته و با این لبخند چندش آور و دندانهای کرم خورده که معلوم نیست آخرین باری که بهشون مسواک زده کی بوده؟ حالا با دست و دل بازی به نمایش هم میزاره د شون ، بهش نگاه می‌کنم می‌خوام همه دندوناشو یکی یکی بانبر دست بکشم حتماً خیلی کیف میده)

یک هفته بعد

پام نسبت به قبل خیلی بهتر شده و حالا به راحتی میتونم راه برم یه کم سخته راه رفتن اما غیرممکن نیست وقتی از تخت اومدم پایین در واقع حالم بهتر شد عبدالله خان همون

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

عبدالسنین خودمون و مبگم ، میخواست بلند شه یه دل سیر از خوشحالی برقصه چون می دونه که به زودی پدر و برادره خونخوارم به اینجا میان و شاید با دیدن وضعیت من اونو زنده زنده پوست بکنند با اینکه پام زخمیه اما دارم شبانه روز تمرین می کنم خیلی خسته میشم اما باید قدرت بدنمو بیشتر کنم یه کارهایی هم با لپ تاپ عبدالله سنین انجام دادم یه سری اطلاعات دزدیم رفتم از لپ تاپش یک عالمه اطلاعات جنگی و همینطور مقدار زیادی آدرس مناطقی که باید تصرف بشه و اسم خیلی از جاسوس هایی که تو جاهای مختلف دارند به این عوضی ها اطلاعات میدن و خلاصه یک عالمه اطلاعات گرفتم ، اون شبی که قرار بود فردا صبحش به سمت مقری که مسئولیتش با آقای ضیاء بود حرکت کنیم، توی اون فاصله که بیکار بودم ، یکی از لباس هام که یک تاپ مشکی بود و برداشتم و یه تغییراتی داد مثلاً قسمت های داخلی تاب و پر از جیب های مخفی کردم و چندتا تعقیر دیگه هم ایجاد کردم و بعدش چندتا و سیله که احساس می کردم نیاز میشه ، مخصوصا چند فلش و رم با خودم آورده بودم که حالا به دردم خورد این لباس رو هیچ وقت از خودم دور نمیکنم و همه جا با منه ، خلاصه که تا حالا بیشتر فلش هام پر از اطلاعات از اطلاعات بود خلاصه که وقت هایی که این فرمانده قلبی نبود از هر چیزی که میخواستم و فکر می کردم مهم هست و امکان داره روزی به درد بچه های اطلاعاتی و جنگی بخوره کپی می گرفتم حالا دیگه برای تصمیم گرفتن بین فرارکردن و یا ماندن و خطر کردن دیر شده حتی اگر بمیرم هم باید نقشه یی که کشیده شده را عملی کنم فقط من به تنهایی ، چهار روز دیگه همون جلسه یی که همه دَرش حضور پیدا می کنن برگزار میشه توی این جلسه می خوان خیلی اطلاعات ردو بدل کنن و همچنین تعداد زیادی اسیر رو هم با خودشون میان که میخوان اخرش همه رو بکشن و من حتما باید حضور داشته باشم که از همه ی اطلاعات کپی بردارم حالا دیگه با روش جنگی داعشی ها آشنا شدم خیلی وحشیانه و بدون صبر حمله می کنند، نقشه کشیدنشون خیلی ساده هست و مثل ایرانی ها همه جوانب و در نظر نمیگیرن و حتی همون نقشه ساده رو هم وقتی وارد میدون جنگ میشن از یاد می برند به قول خودشون میخوان با شهادت زودتر به دیدار رسول اکرم مشرف بشن اما نمیدونن کسی که اون دنیا منتظر اون هاست شیطان و الان داره بهشون میخنده اینا نمیدونن چه غلطی دارن میکنن همه سعیمو کردم تا آقای احمدی و رسولی رو راضی کنم که اونا توی این ماموریت نباشند من نمیخوام کسی و داغدار کنم من

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

فقط یک نفر بودم و برادرم سپرده بودم به زندایی میدونستم جاش امنه و خیالم راحت بود اما آقای رسولی خواهر و مادری داشت که منتظرش بودن تنها مرد خانواده شان بود ، آقای احمدی یک دختر داشت خانومش هم پا به ماه بود حتی همین الان که از شوهرش خبر نداره و خیلی بد بود نمی خواستم داغ دیگری به روی قلبش بگذارم نمی خواستم بچه یی که هنوز به دنیا نیامده یتیم بشه من دتتر بودم میدونستم پدر نداشتن و یتیم بودن خیلی سخته ، پس خودم بهترین گزینه بودم خیلی نمونده ، فقط باید تا اون موقع صبر کنم به موقع همه جارو منفجر کنم نمیدونم که آیا خودم کشتی خواهم شد یا نه؟؟؟؟؟ وقتی توی حیاط مقر با آقای ذهاوی تمرین می کردیم همه سربازها میومدن برای تمرین با ما و کار من فقط پوزخند زدن بود هر چقدر هم که تلاش کنین به پای ما نمیرسید فرق ما با شما اینه که ما خدا داریم اما شما هیچی ندارید این ، همیشه در برابر همه بدی ها و خوبی های روزگار و سرنوشتی که برای من رقم میخوره به خدا پناه می برم خدای واقعی که میگه همیشه پشت بندهاش هست و همیشه سر حرفش میمونه تو همه اتفاقات زندگی دستگیر بندش هست من عاشق خدام امیدوارم که توی این امتحان بزرگ سربلند بیرون بیام حالا فهمیدم که همه چیز توی این دنیا یک حکمتی داره حتی کشته شدن پدر و مادر عزیز من هم حکمتی داره شاید اگه من و خانوادم الان خونه دایی سالم و سلامت نشسته بودیم هیچ وقت فکر جنگ و انتقام جویی توی سرم نمی افتاد اما وقتی اومدم اینجا دیدم خیلی ها به کمک نیاز داشتن من فقط یک وسیله بودم کار اصلی رو خدا انجام داده بود که فکر انتقام و توی سرم انداخت و اراده قوی برای به دست آوردنش بهم داد خدایا شکرت که هستی شکرت که من یکی مسلمان هستم ، شکرت که بهم توان دادی که بتونم در راه انتقام دوام بیارم البته حالا دیگه چیز زیادی به آخر این داستان نموده کم کم دو هفته دیگه همه چیز تمام میشه حالا یا من زنده میمونم و یا....یا می میرم و، میرم در آغوش خدای بزرگ که هر لحظه انتظارم برای دیدنش بیشتر میشه...

چهار روز بعد، روز برگزاری جلسه

دیشب انقدر استرس داشتم که حتی نتونستم دوساعت هم خواب آروم داشته باشم ، یا از خواب می پریدم و یا خواب بد میدیدم به ساعت مچی م نگاه کردم ساعت پنج صبح بود از جا

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بلند شدم و رختخوابی که روش خوابیده بودم رو جمع کردم وسیله های مهم رو توی کوله مشکی کوچک گذاشتم تا برای بعد آماده باشه و بعدش انداختم پشت رختخواب ها شانس خوبی که داشتم این بود که توی اتاقم یه سرویس دستشویی بود یعنی به اتاق چسبیده بود ولی درش کاملاً جداگانه بود مجبور نبودم برای وضو گرفتن برم بیرون رفتم و وضو گرفتم و سجاده رو پهن کردم و چادر به سر قامت بستم و سعی کردم استرس مو و با رازونیاز آروم کنم بعد نماز بلند شدم و سر و وضعمو درست کردم و رفتم برای سرکشی امروز بیدار باش رو برای جلسه ایی که درپیش داریم زودتر زدن ، در واقع باید میرفتم و با سربازهایی که توی سلول بودند حرف میزدم قرار امروز رو هماهنگ کنم با احتیاط و همینطور که سعی می کردم رفتار هم طبیعی به نظر برسه به سمت اون سلول رفتم امروز همه سرشون شلوغ بود و توی مَقر هرکی به هرکی بود واسه همین به جز چند نفر بقیه متوجه کارهای من نشدن هرچند آقای زهاوی و آقای جرجانی از دور مراقبم بودند با قدم های آروم و بی سروصدا به سمت در سلول رفتم به آرومی کلید توی در چرخوندم و در و باز کردم و رفتم تو چند نفری در حال نماز خواندن بود لبخند زدم خداروشکر وضع شون خیلی بهتر از قبل شده بود حتی شده پنهانی هم بهشون می رسیدم علی با دیدن من لبخند زد با دستم علامت دادم این علامت به معنی این بود که چند تا از سربازها سر و صدا بکنند تا ما راحت حرف بزنیم چون اینطوری از بیرون هیچ چیزی شنیده نمیشه مثل همه این مدت دونفر از سربازها به درسلول پشت دادن و شروع کردند با صدای تقریباً بلندی خواندن مداحی خیالم راحت شد که صدا بیرون نمیره شروع کردم با علی و احمد و علی اکبر صحبت کردن و نقشه امروز را با آنها در میان گذاشتم و کلید سلول و هم بهشون دادم بعدش علی اکبر در حالی که سرش به سمت پایین بود گفت شما چی خواهر خودتون..... دستمو به نشانه سکوت آوردم بالا گفتم نگران من نباشید چیزهایی که گفتم رو دقیق فهمیدید سرشونو تکون دادن ، ادامه دادم من سعی کردم اینجا شرایط رو براتون آسون تر کنم تا اسارت اذیتتون نکنه این نقشه خیلی مهمه مو به مو اجرا کنید و منو حلال کنید و ببخشید اگه توی این مدت کاری کردم که اذیت بشید مخصوصاً تو علی آقا هنوز خاطره آن سیلی که بهت زدم پیش خودم و خودت شرمندهام علی سرشو آورد بالا گفت خواهر من اون سیلی برای محافظت از خودم بود هیچ شرمنده نباشید اجرتون با آقا امام حسین(ع) ممنون که توی این مدت کنار ما بودید و شرایط رو کمی آسون کردید امیدوارم عمری باشه تا

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بتونم براتون جبران کنیم لبخند زدم بابت اینهمه سخاوتی که توی وجود این مرد بود از جا بلند شدم و بار دیگه نکات مهم نقشه رو گوشزد کردم لحظه آخری که میخواستم از در سلول برم بیرون به صورت همش رو نگاه کردم خواستم برم که یهو یکی از سربازها که اسمش محمد بود صدام زد و گفت خواهر بهش نگاه کردم و گفتم بله اومد جلوتر و از گردنش تسبیحی به رنگ آبی در آورد و گذاشت گردنم و گفت تسبیح مادرمه وقتی خواستم پیام برای دفاع از حرم بی بی بهم داد متبرک کردم به حرم خانم زینب حالا برای شما باشه ما هیچ چیز نداریم که برای تشکر به شما بدیم و به یادگار از طرف همه ما داشته باشید لبخند زدم به مهربانی شون و اشک هام راه افتاد آروم گفتم ممنون از همه شما و دستمو به نشونه خداحافظی آوردم بالا و اومدم بیرون و توی سالن دستمو گرفتم به دیوار خدا کنه همه شون سالم و زنده بتونم به خانواده هاشون برسن خدا حفظشون کنه اینم از این ، به ساعت نگاه کردم ساعت هشت بود ساعت نه و نیم همه برای جلسه می اومدن اینجا ، توی حیاط اردوگاه چرخ زدم و چندتا دستور الکی هم به چندتا سرباز دادم بعدم رفتم پیش فرمانده چند دقیقه‌ای که حرف زدیم گرسنگی رو بهونه کردم و رفتم توی اتاقم قرار بود آقای ذهاوی و آقای جرجانی که از نیروهای خودمون بودند توی محلی که قرار بود جلسه برگزار بشه چندین بمب کار بزارند بمب‌های ساعتی که هر کدوم رو به نوعی باید جاسازی می کردند همه دستور هارو داده بودم قرار شده بود ساعت هشت و نیم توی اتاقم باشند و اعلام وضعیت کنند ولی چرا نمیان؟؟ دقایق خیلی طولانی میگذشت همه تنم خیس عرق بود اگر مشکلی پیش اومده باشه چی!!! داشتم با خودم کلنجار می رفتم و حرف میزدم که صدای در زدن اومد مدل درزدن آقای ذهاوی همیشه متفاوت از بقیه بود برای همین با شوق در و باز کردم خوشحال بودم از اینکه تونستن بر گردن و سالم بودن قضیه رو به راه شد همه چیز درست بود آگه خدا بخواد همه چیز درست پیش بره پیروزی بزرگی نصیب ما میشه به اتفاق هم به هیات مقر رفتیم حالا باید می‌رسیدند سربازها منظم طبق دستوری که از قبل بهشون داده بودن ایستاده بودند فرمانده آمد کنار من آقای ذهابی و جرجانی هم پشت سرم ایستاده بودند ماشین‌ها دونه دونه وارد مقر می شدند از اولین ماشین سه تا مرد سیاه پوش پیاده شدن خوب این مرد رو می شناختم اون معاون پدرم بود که به تازگی رتیش بالا رفته بود و یه تیکه ای از مرز جنگی و محافظت می‌کرد یعنی زیر نظر او و سربازانش بود ماشین بعدی رئیس منطقه شمالی بود که تحت تسخیر داعش

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بود همه می‌آمدند جلو و ما باهاشون سلام علیک و احوالپرسی می‌کردیم خیلی جدی برخورد می‌کردم ولی این عبدالله زده بود تو فاز پاچه خاری کم مونده بود مثل سگ به پاشون رو لیس بزنه باز شرف سگ ، ماشین بعدی که وارد شد و شروع کردم به لرزیدن پدر و برادرم به همراه دوتا قلچماق دیگه وارد شدن خدا بخیر کنه آروم آروم به سمتشون قدم برداشتم اونها هم از ماشین پیاده شدند و همونطور که توی عکس ها دیده بودم، ترسناک و حال به هم زن بودن اول برادرم متوجه حضورم شد و تقریباً با دو به سمت دوید میدونستم که الان میخواد بغلم کنه یادم باشه بعدش حتما لباسامو عوض کنم بهم رسید و محکم بغلم کرد و گفت خواهر خواهر خداروشکر پوشیه مو بر نداشتم لبخندی زد و گفت هنوز هم چشمانت محصول کننده است خواهر ، من چاره ای نداشتم باهاش گرم گرفتم و بعد پدرم بغلم کرد که حالم خیلی بد شد دلم میخواست برم از اینجا تا از این وضعیت رها شم انگار که این کابوس هیچ وقت نمیخواست تمام بشه

خلاصه که بعد از جلسه خوش آمد گویی و یه عالمه خوشحالی الکی که از دیدن اینهمه نره غول داشتم تصمیم بر این شد که اول پذیرایی بشن و بعد از یک استراحت کوتاه جلسه برگزار بشه هرچقدر سعی می‌کردم از دست این برادر سمجم که چسبیده بود به من و ولم نمیکرد خلاص بشم ، نمی‌شد اگر یه جای خلوت بودیم حتماً یه بلایی سرش می‌آوردم . چون دیگه نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم خلاصه که استرس من هم هر لحظه بیشتر می‌شد بعد دادن ناهار به یه ایل آدم کش همه رفتن برای استراحت ضربان قلبم اینقدر زیاد بود که باعث میشد نفس کم بیارم و به هن و هن بیفتم امیدوار بودم که همه سالم بمونن واقعاً نمی‌تونستم از دست دادن یکی دیگه از نیروها مو به چشم ، عقربه های ساعت به سرعت حرکت می‌کردند و دل آشوبه من هم همراه حرکات آنها بیشتر می‌شد باید خودمو کنترل می‌کردم باید میرفتم جایی و با خودم چند دقیقه خلوت می‌کردم تا کمی آروم بشم ، من فرمانده این عملیات بودم نباید اینطور خودمو ببازم همه توی یک اتاق مشغول حرف زدن و خوش و بش بودند بنده هم گل سرسبد مجلس بودم داشتن از قدرت‌ها و نقطه های قدرتم صحبت می‌کردند به آرومی از جا بلند شدم که پدرم با صدای نکره و بلندش گفت : (کجا عزیز بابا). حالم داشت از لفظ بابا گفتنش به هم می‌خورد به آرومی گفتم: میرم استراحت کنم تا کمی برای جلسه بعد از ظهر آماده بشم . یکی از سردار ها همونطور که با چشم خریدار بهم نگاه

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

می‌کرد و به ریشش دست میکشید و زیر لب مرحبا مرحبا میگفت شروع کرد از من و برادر خونخوار تعریف کردن و پدرم بلند میخندید خنده هاش تا مدت ها کابوس شب هام شده بود.

هر طوری بود از این مجلس شیاطین اومدم بیرون رفتم به سمت پشت بام تنها جایی که می شد الان اونجا یه نفس راحت بکشم به سمت پشت بام که رسیدم اول دورو بر رو بررسی کردم که کسی نباشه خوب ظاهراً که کسی نیست رفتم گوشه ای نشستم و به یک دیوار که تیر باز رو نصب شده بود پشت دادم و رو بندم و باز کردم و تفنگ و وسایلم رو گذاشتم روی زمین و شروع کردم نفس عمیق کشیدن کم کم داشتم آروم میشدم که یهو متوجه صدای قدمهای کسی شدم فرصت نبود رو بندمو به صورتم بیندم فقط یه چفیه مو محکم به سرم بستم این کار بهم حس قدرت میداد ، اسلحه م رو هم تو دستم گرفتم و محکم به دیوار پشت دادم و اسلحه م و به صورت مسلح توی بغلم گرفته بودم با صدای آشنا یک مرد ، کمی تو فکر رفتم یعنی کیه نکنه از نیروهای خودمون باشه سرم رو کمی به سمت جلو متمایل کردم و با دیدن سردار بن حمد دهنم از تعجب باز موند اینکه پایین بود، اینجا چیکار میکنه؟! جالب اینجا بود که به اسم صدام میکرد میگفت: بانو جاریه ، بانو من ،حوری من و همزمان هم دستی به ریشهاش می کشید و می خندید توی پشت بام چند تا وسایل دفاعی بزرگ بود برای امنیت بیشتر، الان همه سرباز های محافظ در حال غذا خوردن بودند و امروز کمی دیرتر می‌آمدم بالا منم پشت یکی از اون تیربارها بودم تا این سردار زپرتی بخواد پشت همه وسایل ها رو گرده چند دقیقه ی وقت برای نقشه کشیدن دارم ، به جان مادرم که تو حرومزاده رو سلاخی می کنم طوری میکشمت که توی تاریخ بنویسن، تیکه تیکه ات می کنم تا غذای گفتارهای عربی بشی حروزاده عوضی مادرتو به عزات میشونم آروم بلند شدم و اصلحه م رو گرفتم تو دستم و صدا خفه کن که همیشه همراهم بود بهش وصل کردم آروم نفس کشیدم استادم میگفت بهترین دفاع همیشه حمله است ، آروم آروم بلند شدم طوری که معلوم نباشم شروع کردم به دید زدن اون مردک احمق در کمال بی احتیاطی داشت پشت یکی از دویارهارو نگاه میکرد معلومه که بیخیال فکر میکنه من جا خوردم و ترسیدم ! آروم آروم رفتم جلو نباید صدای پاهامو بشنوه باید از پشت می گرفتمش، چند قدمی رفته بودم به سمتش که ناگهان به سمتم برگشت خوب پس اونقدرها هم هوس چشماشون کور نکرده

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

پیرمرد خرفت ، به سمت من که برگشت وقتی صورتم و دید تعجب و تو چشاش دیدم میدونم که قبلاً ماریا رو دیده بود و حالا تعجب میکنه که من ماریه نیستم کمی چشم چپش را تنگ کرد و گفت ماریه؟! جوری ماریه را بیان کرد که حس کردم هنوز هم متوجه تفاوت بین ما نشده چقدر کند ذهنه مثلاً سردار ، می خواستم بهش بفهمونم که تونستم تا اینجا توی نیرو هاشون جولان بدم و کسی متوجه نشده پس چفیه رو هم از روی سرم باز کردم و انداختم کنار پام و با نگاه گستاخ م زل زدم توی چشاش و شروع کرد به من کردن و گفت: (البته اون عربی حرف می زد اما من فارسی میگم) ، تو ماریه نیستی پس ماریه کو؟؟؟ بلند و قاطع و کوبنده شروع کردم به حرف زدن ماریه رفت به درک همونجا که تو میخوای چند دقیقه دیگه بری ،

انگار از حرفم عصبی شد که به سمتم هجود آورد منکر این که با این سن هیکل و قدرت زیادی داشت نمی شدم ، اون قدرتش بیشتر بود اما من فکر و هم به کار انداخته بودم خیلی سریع عمل می کرد تفنگ تو دستش نبود برای همین سعی کرد با دست خالی منو بزنه منم به سمتش هجوم بردم مشت های زیادی بود که این وسط رد و بدل می شد فقط همو می زدیم صدای هیچکدوممون در نمیومد نمیدونم اگه کم بیارم کارم ساخته است یه فریاد بلند کشیدم و همه وجودم پام و آوردم بالا محکم زدم توی زانوش شدت ضربه انقدر زیاد بود که خودم از پشت پرت شدم روی زمین این مردتیکه هم خم شده بود روی زانوش و نشسته بود روی زمین بلند شدم و خواستم کاراشو بسازم که دوباره بلند شد فقط اون لحظه ها توی دلم اسم امام علی و فریاد می کشیدم من عاشق امیرمومنان بودم اون اسطوره من بود به خصوص توی نبردها و جنگ ها یهو قدرت زیادی توی دستام احساس کردم و رفتم سمت بن حَمَد و دست راستش رو گرفتم و خواستم یه حرکت رزمی بزنم [توی این حرکت باید دست حریف رو بگیرین و بعد یک دور بچرخید و طرف و محکم بزنین زمین] ولی چون این طرف خیلی سنگین بود نشد بلندش کنم برای همین خودم انداختم زمین تا ازش فاصله بگیرم که یهویی از پشت کتف چپم رو گرفت توی دستش و یه لگد محکم توی پای راستم زد که احساس کردم استخوانهای پام خورد شد، نفسم رفت آخ هر دو دستش رو گذاشت روی گردنم اونقدر قدرت داشت که بلندم کرد و پاهام توی هوا معلق شد و تکون میخوردم داشتم خفه میشدم چشمای زشتش روبروم بود صورتم بود دستامو گذاشتم روی دستاش تا شاید بتونم خودمو نجات بدم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

ولی نمیشد نمیخواستم باور کنم این آخر کار منه ، نه نباید اینطور باشه چشمامو بستم و سعی کردم با حرکت پاهام بهش بفهمونم که وضعم بده تا واقعا باور کنه دارم میمرم ، آروم سرشو به سمت پایین متمایل کرد تکون خوردن پاهامو نگاه می کرد فکر میکرد الان دیگه آخر کار منه ولی من سخت تر از این حرفام نمیدونست که حتی تا آخرین لحظات مرگ هم میتونم کاری بکنم حواسش که نبود دستمو به سختی بردم پشت لباسمو اسلحمو گرفتم توی دستم خیلی سخته که آدم بخواد با چشمای نیمه بسته و در حال خفگی بدون اینکه بتونه نفس بکشه بجنگه اما من این کارو کردم با همه توانم اصلحه رو بردم بالا و گذاشتم روی گردنش رو بدون وقفه شلیک کردم که ناگهان دست هاش از دور گردنم باز شد و تونستم نفس بکشم نفس نفس میزدم تازه راه گلوم باز شده بود پوزخند زدم و بهش نگاه کردم افتاده بود روی زمین با نگاه وحشیم بهش خیره شدم و گفتم: هنوز مونده تا زجر بکشی معلوم نیست که چندتا دختر و بی آبرو کردی ! قسم به پاکی مادرم زهرای مرضیه که تو رو تیکه تیکه می کنم رفتم جلو تر زانو زدم اصلحه مو گذاشتم روی زمین و دستمو بردم سمت چشمه‌هاش و به آرومی گفتم می خوای چشاتو در بیارم یا با انگشتم کورت کنم نظرت چیه؟؟ شاید هم انگشتاتو دونه دونه شکستم با این موافقی؟! به چشم چپش نگاه کردم بلند شدم ولی یاد ضجه های دخترای افتادم که از این مرتیکه زجرشون داده بود پاهام رو گذاشتم روی زانوی پای راستش و با همه وجودم مچ پا شو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و چخ صدای شکستن زانو ش برا مثل یک آهنگ شاد بود.

آنچنان لرزشی تو بدنش افتاد که از حرص لگد محکمی به همونجا که شکسته بود زدم و بعد برای اینکه جونش کم کم در بره و با زجر بمیره چفیمو برداشتم و محکم دهنش رو بستم تا کسی متوجه نشه و بعد بدنش رو کشیدم به سمت جایی که پر از آشغال های نظامی بود کشیدم و انداختم اون پشت حالا حالاها کسی متوجه ش نمیشه خودمم رفتم تا دستورشروه این عملیات و بدم.

در حالی که از پله های پشت بام پایین می اومدم و لباسها مرتب میکردم ، سرم هم به دور و بر می چرخید و به اطراف نگاه می کردم خدا رو شکر کسی موقع رفتن به پشت بام منو ندیده بود جلسه اصلی ساعت سه بعد از ظهر برگزار میشه به ساعت مچی م که همیشه توی

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

دستم بود نگاه کردم نزدیک اذان باید برم نماز بخونم ولی بهتر قبلش یه سر به این قوم یعجوج و معجوج بزنم رفتم نزدیک همون اتاقی که توش بودن ، انگار اینا هم برای هم نماز آماده شدن از ظاهر شون معلوم بود که همه وضو گرفتن، به دیوار تکیه دادم و به حرکاتشون نگاه کردم به صورت دایره ای دور هم نشسته بودند و یکی شون رفته بود وسط ایستاده بود و داشت چیزی رو به عربی می گفته دقت کردم دیدم یه چیزی مثل مداحی هست ولی هرچی بود همه رو به گریه انداخته بود حتی داداش نره غول م هم داشت گریه میکرد پوزخندی روی لب هام نشست هیچکدومشون نمیدونستن که قراره بعد از ظهر به درک واصل بشن ، این گریه ها آخرین گریه تون باشه انشالله ، در رو بستم و رفتم سمت اتاق خودم اونقدر درگیر مراسم چرت و پرت شان بودند که اصلاً نفهمیدن من اومدم و رفتم . به ساعت نگاه کردم تقریباً دوازده بود به موقع رسیدم و در با کلید باز کردم و رفتم توی اتاقم و مستقیم رفتم برای وضو ، بعد وضو گرفتن ، سجاده مو پهن کردم و چادر به سر منتظر آقای احمدی و رسولی شدم ، قرار بود بیان اینجا همون وقتی که داشتم بهشون فکر می کردم در زده شد از طرز در زدن فهمیدم که خودشون لبخند به لب در رو باز کردم ، خودشون بودن با لبخند خوش آمد گفتم اونا آمدن توی اتاق و به نوبت وضو گرفتن ، آقای احمدی جلو ایستاد من و آقای رسولی هم پشتش نماز خوندم اینقدر از این نماز خوندن آرامش گرفته بودم که همه استرس هام بر طرف شده بود خداوشکر دلم آروم آروم شده بعد از نماز نشستیم برای مرور نقشه و بار دیگه همه چیز رو دونه به دونه چک کردیم خوب اینطور که معلومه همه چیز درست ، از آقای زهاوی شنیدم که برای عملیات امروز غسل شهادت کرده بود به من هم پیشنهاد داد که منم اینکارو بکنم با این حرفش هجوم بغض و به گلوم احساس کردم و نتونستم جلوی خودم و بگیرم که گریه نکنم و دونه های اشکم بدون اجازه از زندان چشم آزاد می شدن و روی گونه هام می افتادن آقای احمدی خودشو کنترل می کرد اما آقای رسولی هم به گریه افتاد بی اختیار به سمتش رفتم و همو در آغوش کشیدیم با گریه گفتم : (شاید این آخرین باری باشد که همو می بینیم). محمدرضا همونطور که آروم با دستش پشتش و نوازش می کرد گفت : (این طوری نگو عزیز دل تو باید آروم باشی). ولی خودش هم گریه می کرد انگار که خودشم آروم و قرار نداشت توی دل هر سه تامون غوغا بود خدا کمک کنه امروز این عملیات شکست نخوره با اینکه استرس دارم ولی دلم روشنه هر طور شده باید این عملیات و تموم کنیم، بالاخره از گریه

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

کردن دل کندم و آروم شدم محمدرضا زودتر از من آروم شده بود بلند شدم ایستادم و آروم رفتم سمت لحاف تشک ها اون که کیف کوچیک و که اونجا قايم کرده بودم برداشتم و دادم به آقای احمدی و گفتم: (این کیف مدارک، همه چیزها را با جزئیات ضبط کردم همه چیزها توش هست وظیفه شما اینه که این کیف رو سالم برسونی به دست فرمانده). آقای احمدی سرشو تکون داد و گفت چشم.

می دونستم می خواست اعتراض کنه اما اونقدر قاطع بودم که نتونست چیزی بگه رو کردم سمت آقای رسولی همون محمدرضا ی خودمون گفتم: (شما هم که می دونید باید چیکار کنید؟!). آقای رسولی گفت: (خیالتون راحت می دونم). قرار شد آنها زودتر برن ؛ آقای رسولی بره با سرباز های زندانی حرف بزنه و آقای احمدی هم به تایمر بمب ها رو فعال کنه آقای احمدی بهم گفته بود راس ساعت دو و نیم بمب ها رو فعال میکنه تا بره روی تایمر ، بمب هایی که ما استفاده کردیم از بمب های خود داعشی ها بود که اکثراً تایمر داشتن و معمولاً زمان فعال شدن تا انفجار خیلی کمه ولی این بمب هایی که ما استفاده می کردیم تقریباً تایمر شون یک ساعت و نیم بود یه پیامک به گوشی م اومد که از آقای احمدی بود نوشته بود: (لونه گرمو نرمه منتظر پرنده و جوجه هاشون هستیم). خیالم راحت شده پس بمب ها فعال شدن کارهامو رسیدگی کردم نگاهی به اتاق انداختم دیگه همه چیز داره تموم میشه، رفتم برای دوش گرفتن به قول آقای احمدی باید غسل شهادت می کردم بعد از حمام کردن دوباره اومدم تو اتاق و لباس هایی که همه این مدت انتظار پوشیدنش رو داشتم از توی پارچه آوردم بیرون لباس سبز ارتش ایران با سربند یا زهرای قرمز لبخند زدم اول لباس های ایرانی و پوشیدم و بعد لباس های گروه داعش و روی این لباس پوشید تا وقتی به خاک ایران رسیدیم راحت بتونم لباس داعشی رو در بیارم لباس های ارتش کشورم تنم باشه با آوردن اسم کشورم حس غرور بهم دست داد پر از لبخند و عشق شدم وقتی کسی بیرون از وطن باشه میفهمه چی میگم ایران هرچی باشه بازم خونه آخرمه همه امیدم تو ایران هست درسته از پدر عربی محسوب می شم اما واقعاً ایران و دوست دارم خلاصه که بعد از آماده شدن دوربینی که قرار بود شاهد همه حوادث امروز باشه رو هم برداشتم همه اطلاعاتی که با آقای احمدی دادم یک کپی ش توی فلش ی هست که دست خودمه شاید یک ازما شهید بشه پس باید

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

یک کپی هم داشته باشیم تا به دست فرمانده برسانیم این اطلاعات خیلی مهم ، به خودم توی آینه نگاه کردم و لبخند زدم بالاخره وقت انتقام رسید دختر ، حالا باید قوی باشی باید خودتو نشون بدی، تفنگمو گذاشتم روی شونم دستکش های سیاه و دستم کردم که فقط انگشتم ازش پیدا بود اینطوری بهتر بود دستام زخمی نمی شد از اتاق اومدم بیرون هیچ مدرکی توی اتاق باقی نمانده بود سعی کردم همه چیز عادی باشه و با اقتدار و قدرت از پله ها پایین اومدم در همون حالت روبندمو روی صورتم محکم تر کردم هنوز نباید از روی صورتم بره کنار نباید رازم آشکار بشه همه آمده بودند بیرون و منتظر غول اصلی در واقع بزرگترین غول این مسابقه بزرگ بودند کسی که اگر امروز بمیره ساختمان داعش ویران میشه ، من هم رفتم توی جمع و کنار پدرو برادرم ایستادم که برادرم دوباره شروع کرد به وزوز کردن در گوشم واقعا حوصله شو رو نداشتم همانطور که نقشه قتلش رو تو سرم بالا پایین میکردم یهو با دیدن صحنه روبه روم مات شدم واقعاً لقب غول برازنده اش بود با قد بلند و موهای حنایی لباس سیاه داعشی و مهمتر از همه صورتش، خیلی ترسناک به نظر می‌رسید انقدر که داشتم دلمو از دست می‌دادم همه به حالت نظامی ایستاده بودن حقم داشتن این مرد واقعا جذبه زیادی داشت خیلی ترسناک بود

با اومدنش انگار به همه شک وارد شده بود یعنی همه ی حاضرین مات شده بودند و بعد از این که از این غول که اسمش هم حمد بن حمد بود پذیرایی شد ، یه مقدار صحبت کردن با بقیه فرمانده ها و بخصوص من بیشتر وقتها با من صحبت می‌کرد همه حواسم و جمع کرده بودم که نکنه یه وقتی سوتی بدم مثلاً من زیر دستش بودم اون موقع، اما بچه های اطلاعات نتونستن چیز زیادی از رابطه بین ماریه و حمد بن حمد پیدا کنن، یعنی نمی شد هیچ اطلاعاتی پیدا کرد اگر هم می شد خیلی کم و چیزهای عادی بود، اون ها بسیار سخت و مرموز رفتار می کردند، چون قبلاً زیر دستش بودم پس طبیعی بود که الان هر چی میخواست بهم می گفت ولی با این کار من رو بیشتر می ترسوند، ترسی که بعدها فهمیدم پر بیراه هم نبود خلاصه که همه بعد از نیم ساعت به اتاق جلسه رفتیم اونقدر جان همه فرماندهان و کسانی که در این جا حضور داشتند مهم بود که چند بار این سالن رو چک کردن، مجبور شدیم بمبهارو دقیقه آخری جایگزینی و فعال سازی کنیم .

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

جلسه شروع شد اول از همه عبدالله سنین چند کلمه حرف زد درواقع بلند شود و شروع کرد پاچه خاری کردن ولی فرمانده ها به خصوص حمد ، بعد از اون من بلند شدم با یه جمله کوتاه قضیه را به دست حَمِد سپردم و خودم رو راحت کردم من نمی دونم که ماریه چطور با آنها رفتار می کرد برای احتیاط هم که شده باید ساکت می موندم وقتی با احترام به حَمِد اشاره کردم و گفتم ایشان از من سر تر هستند سخن ور بهتری هستند و فلان و فلان گل از گلش شکفت سردسته کل داعش نامه ای نوشته بود ، برای همه سرداران داده بود به حَمِد که تا در جمع بلند خونده بشه تا از همه قدردانی بشه مغزم داشت منفجر میشد عقایدشون داشت منو دیوونه میکرد چه چیزهایی را خوب می دانستند؟! چه چیزهایی را بد؟! تفاوت ما و آن ها از زمین تا آسمان بود حالا بیشتر اطمینان داشتم که باید دونه به دونه ی این آدمای این سالن به درک واصل بشن کشتن هر کدومشون پر از ثواب دنیا و آخرت بود به ظاهر ادعا می کردند دین شون اسلام هست و حضرت محمد به پیامبری قبول دارند اما آنها فقط چیزهایی که خودشان دوست داشتن را از دین استخراج و بر اساس همه اون چیزایی که خودشون میخواستن کارهاشون رو پیش میبردن مثلا این قضیه زنانی که به اسارت گرفته می شوند از نظر اون ها برایشون حلال هستند و می تونن هر غلطی که میخوان باهاشون بکنن مغزم داشت سوت میکشید حالا سخن پیامبر(ص) و حضرت علی (ع) رو در مورد اسارت ، را با هم مقایسه می کنیم این بزرگان میفرمایند: با اسرا طوری رفتار کنید که با همدیگر رفتار می کنید حتی اگر در میان شما غذا اندک بود به اسرا غذای کافی بدهید، هم این بود که خیلی از سربازهای عراقی در دوره جنگ تحمیلی با همین روش ها اسلامی و قرآنی به دین روی آورده بودند یکی از بارزترین شخصیت هایی که این نوع منش مرام را داشت که اکثرا از خاطره هاشون پی بردم آقای ابراهیم هادی یکی از فرمانده های نامدار اون دوره که اُسرای عراقی شیفته شون بودن حالا مردم باید این دو رفتار و با هم مقایسه کنند ، سعی کردم حواسم از حرفای تو مغزم به حرفای حَمِد جمع بشه مثل همیشه داشت همه رو میزاشت سر کار این طور که از ظاهر امر پیداست همه خوششون اومده چون از لبخند هاشون کاملاً پیدا بود، سرمو انداختم پایین و دوباره به ساعت نگاه کردم خدای من فقط چند دقیقه باقی مونده فقط پانزده دقیقه به منفجر شدن این سالن، لحظات حساسی بود اینکه آدم بدون چند دقیقه

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

دیگه میمیره خیلی ترسناک به نظر می رسه اما من ترس نداشتم بلکه برای نیروها نگران بودم آنها الان باید به قرارگاه رسیده باشن.

آقای رسولی: به همراه آقای احمدی از اتاق ساحله بیرون آمدیم برام جالب بود این دختر چقدر میتونه خودش رو محکم نگه داره هر دختری بود با دیدن قیافه های این داعشی ها پس می افتاد من که مردم اینجا برای خودم هیچ امنیتی حس نمیکنم ساحله چطور مقاومت میکنه!! حالا اون از همیشه تنها تر به خصوص در چند ساعت آینده، هرکاری کردیم که به ما اجازه بده تو اون جلسه ای که بعد از ظهر برگزار میشه جاش بمونیم اجازه نداد اصلاً هم جواب چرا های ما را نداد فقط دستور داد هر چی باشه اون فرمانده این عملیات بود و متأسفانه هیچی نمیتونسیم بگیم اون ناموس ما بود توی این وضعیت اگر قدرت نداشت حتماً خودم به جاش می رفتم قرار شد برم برای آزاد کردن سرباز هایی که توی سلول زندانی شده بودند چاره ای پیدا کنم اونها خودشون کلید سلول و داشتن اما از زندان چندتا داعشی کردن کلفت نگهبانی می کردند و برای هر ورود یا خروج باید هزار تا سال جواب می کردند تنها کسی که راحت راحت میتونست ورود یا خروج کنه ساحله بود برای اینکه فرمانده ی مقر محسوب می شد، به سمت سلول راه افتادم اول قرار بود تا کمی داد و فریاد راه بندازم و شلوغ کنم تا نگهبانان توجه شون به من جلب بشه ولی بعد به این نتیجه رسیدم که اگر نقشه بگیره سربازهای وطن ی وقت خیلی کمی برای

بیرون آمدن از سلولها دارند به خصوص که باید تعداد زیادی از اسیر های دیگه رو هم آزاد میکردن ، یاشاید اصلا حواسشون به من پرت نمیشد برای همین تصمیم گرفتم داروی خواب آور سنگینی که ساحله با خودش آورده بود ازش بگیرم و با شربت هایی که امروز درست شد قاطی کنم و به خوردشون بدم هم طبیعی تر بود هم که مشکوک نمی شدند شربت ها رو آماده کرده بودم و برای احتیاط و محکم کاری بیشتر از پنج تا درست کردم که اگر کسی دیگه هم اونجا بود مشکل دیگه پیش نیاد میشه گفت بیشتر افراد توی مقر توی اون سالن حضور داشتند حتی اگه کسی سرباز معمولی بود برای تدارکات یا فیلمبرداری حضور داشت و این خیلی به نفع من شده بود با سینی شربت ها پشت دیوار بودم و نفس عمیق میکشیدم تو اون اوقات استرس خیلی زیادی داشتم مجبور شدم بخندم حتی به زور هم که شده باید

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

میخندیدم لبخندی زدم و سعی کردم خیلی طبیعی به نظر برسه از پشت دیوار اومدم بیرون و به سمت سربازهای نگهبان رفتم چند قدمی که رفتم بهشون رسیدم با همون لبخند مزخرف و لحن عربی شروع کردم به حرف زدن از این روز که چقدر خوبه نمیدونم قدرت داعش مقتدره و همه سران قدرتمند اینجان و فلان و تعریف کردم یه عالمه چرت و پرت دیگه هم سر هم کردم براشون که کم کم لبخند روی صورت هاشون پیدا شد شروع کردن به حرفهای من با دقت گوش کردن، آنها وقت نگهبانی اجازه خوردن آشامیدن نداشتند ولی چون من محافظ ساحله بودم و اینها منو می شناختن جرات پیدا کردند برای گرفتن شربت‌ها دست‌هاشون و بیارن جلو برای اینکه کامل شک شون به یقین تبدیل بشه گفتم که با نو ماریه امر کرد که این شربت را برای شما بیارم و گفت شما از این مجلس بزرگان وورید و در حال خدمت هستید برای همین شما رو از برکات این جشن بی نصیب نذارم با گفتن این حرف کاملاً یقین کردند و حمله کردن به شربت‌های که توی دستم بود و هم اصرار می‌کردند خودمم بخورم و من هم به روی خودم نمی‌آوردم که چی داخل این شربت‌ها بود بلاخره یکی شون به من شک کرد اومد چیزی بگه که پهن شد روی زمین بقیه هم اومدن به سمتم حمله بیارن اونام دونه دونه قبل اینکه دستشون بهم برسه می‌افتادند روی زمین قدم اول رو درست برداشته بودم حالا باید برم سراغ بقیه نقشه.

با سرعت بدن‌های بزرگ شون رو به سمت اتاقکی که برای جلوگیری از آفتاب یا میشه گفت جای استراحت شان بود کشاندم ، فعلاً گذاشتم اینجا باشند تا مشخص نشه بعد یه کاری با جسم شون بکنیم با سرعت به سمت سلول سربازها رفتم و در و باز کردم آنها از همه چی خبر داشتند و هر کسی مسئولیت خودش رو میدونست یکیشون رو می‌شناختم اسمش علی بود و داشت به هر کسی چیزی می‌گفت من بیرون ایستاده بودم و کشیک می‌دادم تا نکنه کسی بیاد از قضیه بویی بیره دو نفرشون رفتن تو سلول‌های دیگه و شروع کردند به آزاد کردن همه اسرا، دو نفر دیگه شون هم اومدن کمک من که این نره غول را ببریم توی یه سلول و دست و پاشون رو ببندیم تا فرصت فرار نداشته باشند دوتا دیگه از سربازها هم رفتن برای آوردن ماشین،

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

آقای احمدی رفته بود یه ماشین جور کرده بود البته از ماشین‌های کشور عراق بود و به داعش ربطی نداشت بعدش ماشین و از مقر دور تر گذاشته بودو پنهان کرده بود همه ی اسرا باید یه مسیر کوتاه و پیاده می رفتند تا به ماشین برسند، ریسک بود ولی ما سعی کردیم خطرو بیاریم پایین برای همین هر طور بود یه مسیر فرعی کوتاه پیدا کردیم تا خطر کمتری باشه ، به ساعت نگاه کردم خدایا ساحله الان چیکار میکنه؟! هزار تا فکر و خیال بود که توی سرم می چرخید ولی سعی کردم با خواندن آیت الکرسی رفعشون کنم چند دقیقه ای نگذشته بود که اسرا همه آزاد شده بودند و توی سالن راهرو جمع شون کرده بودیم چند دقیقه با هاشون حرف زدیم تا توجیه بشن که باید چی کار بکنند برای اینکه از سر و صدای اضافی و هیاهو جلوگیری بشه گفتم همه کف سالن بشیند و کسی صداش در نیاد، تعداد زیادی از اسرا از زن و بچه ها تشکیل می شد بقیه مرد بودند که البته بیشتر مردها زخمی بودند به غیر از چند تا سربازی که سالم بودن و کارها را انجام می دادند ، چند دقیقه طول کشید تا در مخفی زندان رو که چند شب پیش خودمون درستش کرده بودیم باز کنیم خود من به همراه چند نفر دیگه این در رو درست کرده بودیم همه خارج شدن جمعیت زیاد بود و کنترل کردنش هم کار خیلی سختی بود توی اون وضعیت سخت یه دلواپسی بزرگ داشتم، که اون هم سلامتی ساحله بود یعنی الان چیکار میکنه؟ ، تا ما برسیم به مقر تایمر بمب ها صفر می شد خداکنه ساحله جان سالم به در بیره یکی از سربازها ماشین رو دید داره میاد و بعدش سریع علامت داد اون جلوتر پشت یه ماشین دیگه پناه گرفته بود، ماشین اومد وبعد دیدنش به هوش ساحله آفرین گفتم تنها ماشینی که اینجا به راحتی حق عبور و مرور داشت و هیچ کس هم شک نمیکرد ماشین حمل مواد غذایی بود، همه سوار ماشین شدن تعداد جمعیت انقدر زیاد بود که همه جفت نشسته بودند وقتی خیالم راحت شد که همه اسرار سوار شدن همشون رو شمردم همه چیز درست درست بود و طبق نقشه پیش می‌رفت راننده پیاده شد ، یکی از همون سربازهای بود که توی سلول بود توی اون فاصله لباسهاشو عوض کرده بود و لباس‌های مسئول این ماشین رو به تن کرده بود کاملاً هم تغییر کرده بود؛ اومد و در محفظه را بست اونجا بود که همه از این قضیه متعجب شدند و فقط من نبودم که چشمام از حالت تعجب بیش از حد باز شده بود، با وجود محفظه یی که توی بدنه ماشین ساخته شده بود البته باید میگفتم جاسازی شده بود حتی اگه جایی هم بهمون گیر می‌دادند یا می‌گفتند دراین ماشین

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

باید باز بشه و داخلش چک بشه خیالم راحت بود که ما رو نمی بینن با باز شدن درها فقط یخچال گوشت و مواد غذایی معلوم می شد البته این یخچال هم شیشه بود که پشتش چند تکه گوشت گذاشته بود به این فکر کردم که چطور یه دختر میتونه اینقدر باهوش باشه ما فقط درمورد بعضی چیزهای نقشه نظر می دادیم و اگه جایی کمی مشکل به نظر می رسید اصلاح می کردیم اما در کل همه این نقشه رو خودش کشیده بود و ما هیچ دخالتی در طراحی نداشتیم همه چیز طبق نقشه پیش می رفت درست درست و به موقع جلو می رفتیم این ماشین مارو تا بیرون منطقه داعش میبرد فقط باید همه حواسمونو جمع می کردیم تا چیزی مشکوک به نظر نرسه امیدوارم که ساحله در امان باشه.

ساحله: بعد خوندن یک متن بلند و بالا که توسط بن حمد خونده شده بود؛ همشون در مورد جنگی که در پیش بود حرف میزدن و یکی از طرح هایی که به تازگی برای جنگ طراحی شده بود رو بررسی میکردن ، یکی از شهر های مهمی که تازه اشغال کرده بودند توسط سرباز های ایرانی و سرباز های عربی که با هم متحد شده بودند ، باز پس گرفته شده بود پاکسازی شد و همه ی نیرو هاشون کشته شده بودن میشه گفت سرباز ها این شهر رو از دست داعشی ها نجات دادن علاوه بر انتقام داعشی ها می خواستند این شهر را بگیرند همه کسانی که اونجا بودن را به کام مرگ بکشاند، عقربه های ساعت به سرعت در حال طی شدن بود عرق کرده بودم قلبم آرام و قرار نداشت فقط پانزده دقیقه وقت داشتم وگرنه دیگه نمیشد چون سالم به در برد، آروم از جا بلند شدم که بن حمد گفت کجا؟؟ آروم گفتم می رم اتاقم برای شما نوشیدنی که دلخواهتون هست رو بیارم این وسایل پذیرایی در شان شما نیست ؛لبخندی زدو به عبدالله اثنین گفت برو دنبالش و کمکش کن اگه اون لحظه می گفتم نه اون نیاد هم وقت خودم هدر می رفت هم اینکه امکان داشت بهم شک کنه و اصلاً اجازه اینکه پیام بیرون بهم ندهد به همراه بن ثنین بلند شدیم اومدیم بیرون باید به سمت ساختمان می رفتم تا به اتاقم برسم پس قدم هامو تند کردم باید از دست این مردک خلاص می شدم بعد چند دقیقه به اتاق رسیدم اون پشت من می آمد رفتم توی اتاق و وسط اتاق ایستادم و بهش گفتم بیاد تو اتاق ، دستم رو به سمت جایی از اتاق که نزدیک در سرویس بود اشاره کردم و گفتم اونجاست برو بیارش آروم رفت و وسایل و کنار زد واقعا میخواست اونجا چیزی پیدا کنه کاملاً خم شده بود که با همه وجودم با پام لگد محکمی به کمرش زد که با سر افتاد توی دستشویی با سرعت در

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

و از پشت قفل کردم و بعد بدون حتی لحظه یی مکث کردن خودم و از پنجره اتاق پرت کردم بیرون پاهام درد گرفت ولی باید سرعتمو بیشتر می کردم دویدم به سمت موتور که آماده گذاشته بودم کنار دیوار فقط می دویدم به سمت موتور، بهش که رسیدم سریع سوار شدم و گاز دادم نمیدونم چقدر رفته بودم که موج ی از گرما و صدا باعث شد که از موتور پرت شم پایین و بخورم زمین آنقدر شدت ضربه زیاد بود که من که چندین متر از اونجا فاصله گرفته بودم این بلا سرم اومد، حتما همه کسانی که آنجا بودند به درک واصل شدن خیالم راحت شد عملیات پیروز شد؛ پام خیلی شدید میسوخت خیلی هم درد میکرد وقتی نگاه کردم دیدم همون پاییی که باهاش خورده بودم زمین و درد داشت چندتا تیر خورده بود حالا نمیدونم چند تا فقط می دونستم که خون زیادی میومد و آنقدر اطلاعات داشتم که بدونم چه بلایی سرم اومده فرصت اینکه بقیه بدنم و چک کنم نداشتم فقط باید از این جا می رفتم چفیه را برداشتم و دور سرم بستم طوری که فقط دوتا چشمم مشخص باشه،

باید هر طور شده خودم رو بعد نیم ساعت به مقر برسونم اگه جا بمونم نمیدونم باید بعدش چیکار کنم؟! من سوار بر موتور راه افتادم به سمت مقر در حالی که نمیدونستم چند دقیقه بعد چه بلایی ممکن سرم بیاد!

خوب بود توی این مدت که تو داعشی ها بودم نقشه های این دور و اطراف رو خوب یاد گرفتم ، الان خیلی بدردم خورد.

از شلوغ شدن جاده ها و زیاد شدن رفت و آمد ماشینها مطمئن شدم که حالا قضیه انفجار ساختمان همه جا پخش شده پس حالا دیگه خون من براشون حلاله البته اگه بفهمن که کار من بوده، از راه و بیراه می رفتم تا کسی بهم شک نکنه اگه بیشتر راه رو در جاده اصلی میگذروندم حتماً باید چند جا بازرسی می شدم اونم با این وضعیتم که از دور مشکوک بودن و داد میزد ،دقیقا حالا که اونا دنبال مقصر هستند و همه رو تفتیش بدنی می کنند اگه بفهمن کیم که دیگه ...

در صورتی که بخوان بازرسیم کنن لو میرم چون عکس قربانی ها توی همه ی ایست بازرسی ها هست و اگه ببینن من هنوز زنده هستم همه چیز بر علیه من میشه، و اگر من و در حال

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

فرار بگیرند همونجا صد در صد اعدام می کنند برای همین باید بیشتر احتیاط کنم که چیزی لو نره ، درد پاهام خیلی زیاد شده بود و نمی دونم که این موتور چقدر بنزین داره ،البته اون روز که روز عملیات بود مثل اینکه بچه های خودمون محض احتیاط برام به اندازه یه باک بنزین پشت موتور جاساز گذاشته بودند که همین یک ربع پیش وقتی بنزین تمام شده بود اونم توی باک خالی کردم و حالا منم و این موتور و همین قدر بنزین ، به آقای احمدی گفتم اگه من دیر کردم شما نیم ساعت منتظر من بمونید و اگه نرسیدم به فکر من نباشید و برید ، حالا از نیم ساعت یک ربع گذشته و من دارم به ایست بازرسی نزدیکتر میشم میدونم که راه دیگه ای به جز رد شدن از ایست بازرسی ندارم باید فکر کنم چطور از اونجا رد بشم

دوازده دقیقه بعد

از دور ایست بازرسی معلوم بود چند تا ماشین ایستاده بودند حدسم درست بود مگه میشه تفتیش بدنی نکنن مگه میشه بازرسی جاده یی انجام ندهند همه ی ماشین ها و همه سرنشین ها را به دقت می گردند حتی خود ماشین هم میگشتن از استرس دلم شروع کرد به زیر و رو شدن خدایا فقط ماشین لو نره، آخ که اگه لو بره چندین نفر کشته میشن ، تا سرباز ها و اونجا بودن نمیتونستم برم چفیه م رو کمی بازتر کردم و دوباره به دور و اطراف نگاه کردم، از ظاهر قضیه کاملاً میشه فهمید که چقدر مشکوک میزنم اونا اگه میگرفتم به این راحتی ها ولم نمی کردند باید چه کار می کردم؟! همانطور که به ماشین ها زل زده بودم یه فکری به ذهنم رسید با خوشحالی لبخند زدم فکر کنم جواب بده از ایستگاه بازرسی پنجاه متر فاصله داشتم پس آنها متوجه انفجار میشن موتور و برعکس روی زمین گذاشتم در باکو باز کردم ، توی اون حالت همه بنزین ها داشت می ریخت روی زمین، خودمم رفتم دورتر که تو دیده اونا نباشم و پشت یه لاشه ی ماشین پناه گرفتم و مخفی شدم فندکی که به همراه داشتم و از جیبم در آوردم و یه تیکه از لباسمو کندم و قسمتی که باید دستم روی دکمه باشه تا آتیش فندک روشن بمونه گذاشتم و بعد با پارچه اونجا رو بستم، طوری که اگر دستم بردارم فندک روشن بمونه برای آخرین بار همه چیز را چک کردم و صحنه یی که قرار بود چند دقیقه بعد اتفاق بیفته مثل یک فیلم سکانس به سکانس توی مغزم کنار هم چیدم به نظرم همه چیز درست بود بسم الله گفتم و از ته دل آرزو کردم که این قضیه به خیر و خوشی بگذره

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بعدش فندک و پرت کردم به سمت موتور به ثانیه نکشید که موتور باصدای بلندی منفجر شد همانطور که حدس میزدم توجه همه به این سمت جلب شد و چند تا سرباز به علاوه چند تا ماشین به سمت موتوری که حالا در حال سوختن بود می اومدن از این فرصت استفاده کردم و به سمت ایست بازرسی دویدم امیدوارم بادم کسی منو ببینه از پشت این ماشین به پشت و ماشین می رفتم و تقریباً هفتاد درصد قضیه درست در آمده بود حالا باید چطور سوار ماشین خودمون می شدم؟! همین طور داشتم فکر می کردم خودمو به نزدیکترین ماشین به ایست بازرسی رسوندم و پشتش پناه گرفتم و خودمو مخفی کردم ، که یهو یی چشمم خورد به علی که از ماشین پیاده شده بود ای خدا ای کاش منو ببینه اگه منو ببینه دیگه کار تمام، همینطور داشت با دستش کمرش رو ماساژ میداد انگار که خیلی خسته شده بود یهو یک تیکه دیگه از قطعات موتور هم ترکید که صدای بلندی ایجاد کرد این بار تنها مسئولی که توی ایست بازرسی بود به سمت موتور دوید و من مثل فریره از لابلاهای ماشین ها رد میشدم تا به ماشین خودمون برسم ، وقتی که رسیدم به سمت علی دویدم و طوری که ضایع نباشه ، کاری کردم که هردو روی زمین بیفتیم چون سرعت عملم زیاد بود و علی منو نشناخت فکر کرد که همه چیز لو رفته ، چون داشت با ضربه هاش منو نا کار می کرد ولی تا صورت منو دید ساکت شد آرام گفتم که باید قایم بشم الان همه برمیگردن اینجا و اگه مارو ببینن بدبخت میشیم خیلی آرام حرفمو تایید کردو در سمت شاگرد و باز کرد و به دوربر نگاه کرد بعد از اینکه از شرایط مطمئن شد اشاره کرد که برم تو ماشین ، پام به شدت درد می کرد با بدبختی پامو تکون دادم و رفتم تو با دیدن آقای احمدی و

محمد رضا خوشحال شدم چون جا نبود باید دراز می کشیدم روی پاشون فقط برای چند دقیقه ، وقتی از اینجا عبور کردیم باید حتما برم پشت اینطوری خیلی سخته ، آقای احمدی و محمد رضا با دیدنم قضیه را فهمیدن و بهم کمک کردند که دراز بکشم پامو کمرم روی پای محمد رضا آقا احمدی بود ولی سرم رو پای علی بود آقای احمدی اورکت و در آورد و کشید روی بدنم ، علی و محمد رضا هم همین کارو کردن این طوری شد که اصلاً معلوم نبودم ، چند دقیقه بعد صدای یه داعشی رو از بالای سرم شنیدم تکیه داده بود به پنجره ماشین و از علی سوال می پرسید که از کجا میاد و به کجا میره در حالت عادی این ماشین خیلی راحت رد میشد ولی این دفعه چون آقای احمدی و محمد رضا هم بودن با اون شکل و شمایل ،

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

داعشیه یکمی شک کرد ولی با هزار تا زور و زحمت و چرت و پرت گفتن راضی شد که بریم بهش گفتیم که محمدرضا و آقا احمدی سر راه سوار شدن و چند متر اونورتر می خوان پیاده بشن و بالاخره با این حرف راضی شد به محض اینکه چند متر دور تر شدیم علی سریع لباس روی صورتم و کنار زد داشتم خفه می شدم تازه تونستم نفس راحت بکشم انگار صورتم میسوخت محمدرضا آروم آروم چفیه روی سرم رو باز کرد و همین طور هم حرف می زد ، دختر تو چرا اینقدر دیر کردی؟! دیگه از استرس جون تو تنم نمونده بود ، چرا نصف جونمون کردی! همینطور داشت غر میزد که با دیدن صورتم ، دیدم که حالت صورتش کاملا عوض شد و نگرانی روی صورتش ظاهر شد نه تنها اون بلکه علی و آقای احمدیان هم همینطوری بودن آروم اومدم دست بزنم به صورتم ببینم چی شده که محمدرضا دستمو گرفت و گفت نه دست زن آقای احمدی خم شدو خواست صورتمو درست ببینه که با این کارش به پای تیر خوردم فشار اومد و نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم آخ ، آخ پام و اشکم سرازیر شد یهو با صدای بلندی به گریه افتادم این گریه هام هم از درد بود هم از خوش حالی این که تونستم جون سالم بدر ببرم و هم از استرسی که اونجا داشتم خلاصه که همه ی حس هایی که توی این یک ساعت داشتم حالا با ریختن این اشک ها از بدنم خارج می شد علی دستپاچه شده بود و چون پشت فرمون بود محمدرضا هی می گفت علی مراقب باش چپ نکنیم بدبخت شیم ،

آقای احمدی شلوارمو آروم آروم از جایی که پاره شده بود پاره کرد تا ببینه وضعیت پام چگونه محمدرضا چفیه م رو گذاشت توی دهنم تا صدای داد و بیدادم بیرون نره آقای احمدی انگار تو شک بود، رو کرد به سمت ما و گفت یا ابوالفضل محمدرضا ببین پاشو محمدرضا خم شد به سمت پام و بعدش سکوت کرد دردم لحظه به لحظه بیشتر می شد به شدت عرق کرده بودم و از درد گریه میکردم دیگه حتی اختیار اشکام رو هم نداشتم فقط سعی می کردم آروم بمونم علی گفت باید ببریمش عقب اینجا تنگه پاش اذیت میشه حالش بدتر میشه محمدرضا گفت اگه اونجا جا بود که ما دیگه جلو نمیومدیم در ثانی اون عقب یه عالمه آدم هست ساحله رو اینطوری ببین هم همه میشه باید همین جا بمونه همینجا یه کاری برای زخمش انجام بدیم و من سردرگم بین همه ی این حرف ها

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

محمدرضا:

ساحله خیلی دیر کرده خدایا الان اگر اون توی ساختمون نباشه و... زبونمو گاز گرفتم اصلا این چه چیزیه میگم خدایا فقط سالم برسه اینجا ، تا الان همه چیز خوب پیش رفته ساحله نباشه دیگه هیچی مهم نیست.

کارها داشت انجام می‌شد و نگرانی‌های من لحظه به لحظه بیشتر ، ساحله نیاد فرمانده ما رو بدبخت میکنه همون اولین روزی که فهمیدم قراره من و آقای احمدی هم باهاش به این ماموریت بریم فرمانده مارو کشید کنار و گفت که باید چهار چشمی مراقب ساحله باشیم گفت اگر برای ساحله اتفاقی بیفته ما همون عراق بمونیم و بر نگردیم ، سفارش هاش بی‌تأثیر بود چون ما که حاضر نبودیم تو اون منطقه که فقط ما سه نفر یار هم هستیم بزاریم بلایی سر ناموسمون بیارن ساحله به اندازه خواهرم برام ارزش داره وقتی این فکرها ذهنم میگذشت دلم می‌خوامست خودمو بندازم روی مین آخه چرا جلوشو نگرفتم که تنها نمونه! چرا به حرفش گوش کردم؟! خدایا عجب کار اشتباهی کردم همون جا به صندلی ماشین پشت داده بودم و خودمو سرزنش میکردم که با خوردن دستی روی شونم همه فکرها از سرم پرید وقتی برگشتم چهره آقای احمدی رو دیدم آرام گفت چرا تو فکری! بلند شو به هوش باش تو نباشی من اذیت میشم به لبخندی زدم و با همه درماندگی که توی صدام بود گفتم ساحله نیومده! چیکار کنم؟! الان تا مقر یک ساعت مونده تهش یک ساعت و نیم دیگه اونجاییم ساحله گفت اگه نرسید فقط نیم ساعت براش منتظر بمونیم یعنی الان فقط دو ساعت فرصت داره تا خودشو برسونه تازه نیم ساعت که اون جلسه شروع شده؛ براش نگرانم!! آقای احمدی لبخندی زد و گفت اون دختر خیلی قویه حتی بیشتر از من و تو مطمئن باش که با زیرکی خودشو به ما می‌رسونه به دلت بد راه نده من که سپردمش به خدا انشالله هر چه صلاح براش اتفاق بیفته با شنیدن حرفهای آقای احمدی کمی آرام گرفتم اما بازم توی قلبم جنگ بود؛ اگر چیزیش میشد هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم.

۱ ساعت و ۴۰ دقیقه بعد

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

تیک تاک ساعت روی اعصابم پس چرا این دختر نمیاد! کجا مونده پس، نزدیک ایست بازرسی هستیم حالم هر لحظه داره بدتر میشه هر کاری کردم علی و آقای احمدی نداشتند که توی مقر منتظر ساحله بمونم، شاید میومد! اما افسوس که آقای احمدی تهدید کرد و گفت اگر من اونجا بمونم همه کارهامو به فرد مانده گزارش میده و من واقعاً نمی تونستم روی حرف فرمانده حرف بزنم

ایست بازرسی

چند تا ماشین جلوی ما بود و همه رو به شدت تفتیش می کردند، از ماشین تا خود سرنشین ها، اصلاً فرقی نمی کرد و این نشان دهنده فهمیدن قضیه انفجار ساختمان بود، این یعنی عملیات تقریباً پیروز شده ولی ساحله هنوز هم نیومده خیلی براش نگرانم هر لحظه خودم را برای این که کنارش نمانده ام بیشتر سرزنش می کنم چرا اجازه دادم تنها بمونه؟! چرا؟ اگر چیزیش بشه چه جوابی برای خانواده اش دارم! بگم من نره غول با این هیکل اومدم و ساحله رو اونجا ولش کردم داشتم دیوانه می شدم تو همین فکرها بودم که با صدای بلند انفجار دوباره یه شک دیگه بهم وارد شد؛ چی منفجر شده؟! مامورهای ایست بازرسی تفنگ هاشون رو برداشتند و به اون سمت دویدن فقط یک مأمور مانده بود و ماشین ها رو بازرسی می کرد دو سه تا ماشین جلومون مونده بودن بعد اونها ما باید بازرسی می شدیم و هنوز هم ساحله نیومده بود! اگر بیاد چطوری میخواد از این ایست رد بشه؟ همه توجه ها به سمت انفجار بود و همه به اون سمت می رفتند تو همین حال و هوا بودم که علی آروم درو باز کرد و رفت پایین خسته شده بود بنده خدا از اونجا که راه افتادیم تا الان پشت فرمون بود آقای احمدی باز هم داشت باهام حرف می زد و برای اینکه حواسمو پرت کنه از شیرین زبونی های دختر کوچکش حرف میزد و با اینکه هنوز هم تو فکر بودم ولی وانمود کردم به حرفهایش گوش می کنم تا نگران من نشه داشتم به علی نگاه میکردم نمی دونم چرا اونقدر برای من آشناس احساس می کنم قبلاً جایی دیدمش! هرچقدر فکر می کنم یادم نیست کجا دیدمش همینطور با دقت بهش نگاه میکردم که یهو علی افتاد روی زمین انگار چیزی افتاد روی علی چون خیلی سریع افتاد زمین نفهمیدم یعنی چی شده! در کسری از ثانیه در سمت ما باز شد

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

من وسط نشسته بودم آقای احمدی کنار در علی هم راننده بود با دیدن ساحله کپ کرده بودم سر و صورتش رو با چفیه بسته بود.

اونقدر این اتفاق ها سریع افتاد که اصلاً نفهمیدم چی شد !! ولی تو دو دقیقه همه نگرانی هام برای این دختر ورپریده تمام شد.

دراز کشید روی پاهامون و سرش و رو پای من و علی گذاشت دقیقاً همون موقع که اومد نوبت ما شد، علی ماشین و برد جلو و آقای احمدی سریع اورکتش رو در آورد و انداخت روی ساحله ما هم همین کار رو کردیم تا بدن ساحله مشخص نباشه .

داعشیه چند تا سوال پرسید ولی مگه ول میکرد داشتم وسوسه می شدم که یه بلایی سرش بیارم گیر داده بود که چرا من و آقای احمدی تو ماشین هستیم؟! با هزار تا دروغ و دوز و کلک تونستیم راضیش کنیم، به محض رد شدن از

ایست بازرسی کوت و از روی صورت ساحله برداشتم و کنار زدم تا بتونه نفس بکشه و اون چفیه رو هم از دور صورتش باز کردم با دیدن صورتش قلبم ایستاد چندین جای صورتش پاره شده بود !! و از زخم بالای پیشونیش هم خون میومد و بیشتر صورتش رو خونی کرده بود تونستم جلوی دادو بیداد مو بگیرم اما میدونم حالت صورتم خیلی بده ، علی و آقای احمدی هم صورتشو دیدن یهو صدای ساحله بالا رفت فکر کردم من به صورتش دست زدم ولی با صدای خودش همه چیز را فهمیدم هی می گفت آخ پام آخ، آقای احمدی به پاش نگاه کرد و هممون دوباره تو شک فرو رفتیم پای راستش داغون شده بود کل شلوارش از ساق به پایین خونی بود. آقای احمدی بلند گفت یا ابوالفضل محمدرضا پاشو نگاه کن !! این وسط تلاش می کردم علی حواسشو جمع کنه همش بهش میگفتم نگاهش به جلو باشه اگر چپ می کردیم بدبخت می شدیم بعد یه عالمه کنکاش آقای احمدی شروع کرد لنگه شلوار ساحله که خودش یه مقدار پاره بود از محل پارگی پاره کنه تا دقیقاً ببینیم چی شده انقدر خون روی پاهاش بود که چیزی معلوم نبود از پشت ماشین که سربازها و بقیه بودن وسایل های مورد نیاز رو گرفتیم ساحله داشت زار زار گریه می کرد در صورتی که آقای احمدی فقط داشت معاینه می کرد کار

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

خاصی نکرده بود از شانس بد ساحله دارو هارو فراموش کرده بودیم مسکن هیچی نداشتیم ولی اگه اقا احمدی تیرها رو در نمی آورد توی این اوضاع حتماً زخمش عفونت می کرد وقتی خواست کارش شروع کنه چفیه که ساحله داشت رو توی دهنش گذاشتم یه دستمو سفت گرفته بود خیلی نگران بودم اگه تاب نیاره چی! اینهمه خون از دست داده خیلی ضعیف شده خدایا کمکمون کن، از صدای قیچی و بقیه وسایل ها که هی توی زخمش فرو می رفت و در میومد قلبم درد می گرفت ساحله به شدت عرق کرده بود و از درد گریه میکرد و به خودش می پیچید، دلم داشت آتیش می گرفت براش تا الان سه تا تیر از پاش در آورده بودند نمیخواست نگاه کنم دلم برای ساحله کباب بود خدای من به این دختر صبر بده که بتونه این درد طاقت فرسا رو تحمل کنه، بدتر از همه اینها این بود که صدایش هم در نمیومد با اینکه این پارچه تو دهنش بود ولی اصلاً جیغ نمی کشید مدام از هوش می رفت و دوباره به هوش می آمد، نمیدونم چقدر زمان گذشت که کار درآوردن تیر تموم شد و حالا باید می رفت سراغ بخیه کردن زخم، میدونم الان چی در انتظارش باید زخمش را تمیز می کرد و بعد بخیه و بعدش هم ضدعفونی، دلم نمیخواست شاهد زجر کشیدنش باشم اما چاره‌ای نبود اصلاً اون طرف رو نگاه نمی کردم به خاطر این دختر اشک هام روی صورتم جاری بود اما او لحظه اصلاً حواس کسی به اشک های من نبود برای همین پا به پاش گریه میکردم

نمیدانم چقدر درد کشید اصلاً به سمت پایین نگاه نمی کردم نمیدانم چقدر زمان گذشت ولی با نفس عمیق آقای احمدی به خودم آمدم انگار که این اوضاع زجر آور دیگر تمام شده بود.

بالاخره برگشتم سمت آقای احمدی و ناخودآگاه چشمانم افتاد به پای ساحله حالا اوضاع خیلی بهتر شده بود زخمش کاملاً تمیز شده بود و آقای احمدی خوب و منظم آن را بخیه کرده بود به گفته خودش قبلاً آموزش دیده و در درمانگاه نظامی کمک حال دکتر بود هرچه بود حالا به درد ساحله خورد نگاهم به ساحله افتاد کاملاً بی جان بود خیلی عرق کرده بود آرام پارچه‌ای را از روی دهنش بیرون آوردم قسمت تمزش را جدا کردم، آرام با دستم سر ساحله را کمی بالا آوردم و او را تکیه دادم به خودم و با آن آرام آرام شروع کردم به پاک کردن صورتش لبهایش کاملاً بی رنگ شده بود باید بهش چیزی میدادم تا لااقل حالش کمی بهتر شود بلکه فشارش هم کمی بالا بیاید، نمی دانم چه شد ولی اون لحظه یادم شکلاتی افتادم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

که توی جیب لباسم بود و هنوز آن را نخورده بودم، اتفاقاً آن شکلات رو خود ساحل بهم داده بود لبخند زدم الان همان شکلات به درد خودش خورد شکلات را از جیبم بیرون آوردم پوستش را جدا کرد و دستم رو زیر گردنش گذاشتم و کمی سرش را بالا آوردم و شکلات را در دهانش گذاشتم اونقدر از لحاظ بدنی ضعیف شده بود که حالا با یک شکلات کوچک جانی دوباره گرفت .

لبخندی که بعد از خوردن شکلات روی صورتش نقش بست را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد وقتی حالش بهتر شد انگار همه جانی دوباره گرفتیم.

آقای احمدی به بچه ها که پشت بودند گفت : (ساحل برگشته و حالش خوب است.)

حالا خوشحالی همه تکمیل شده بود ولی نگرانی هایمان هنوز تمام نشده بود چون ماده ضد عفونی کننده اشتباهی برعکس شده و چون درش باز بود همش ریخته شد آقای احمدی نتونست آخر کار یک بار دیگر پای ساحله را ضد عفونی کند

آقای احمدی می گفت اگر شانس با ساحل یار باشد پاهایش عفونت نمیکنند ولی امکان عفونت کردن پاهایش هنوز هم هست.

ساحله به شدت نیاز به خواب داشت برای همین یکی از کت ها را به عنوان بالش استفاده کردیم و دو تای دیگر را هم روی سرش گذاشتیم و ساحل به خواب عمیقی رفت، آنقدر آرام خوابیده بود که اگر بالا رفتن قفسه سینه اش را نمی دیدم فکر میکردم که خدای نکرده جانش را از دست داده که آنچنان آرام خوابیده .

چند ساعت بعد

دیگه کم کم داشتیم میرسیم به جایی که باید از ماشین ها پیاده می شدیم و بقیه راه را پیاده می رفتیم با راه مخفی که خود ساحله البته به کمک فرمانده پیدا کرده بود می توانستیم خطر را حداقل هفتاد درصد کاهش دهیم .

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

قسمت بد این نقشه این بود که باید از مسیری عبور می کردیم که تقریباً کوهپایه بود یعنی همیشه گفت تقریباً عبور از این مسیر سخت و کمی خطرناک ولی از بقیه مسیرها بهتر و سریع تر بود.

ساحله آرام آرام بود و نفس های عمیق و آرامش نشان از این می داد که حالش خیلی بهتر شده .

آقای احمدی رفته بود توی اتاقک جاسازی شده پشت ماشین تا دوباره همه چیز را با سربازها دوره کنند تا مشکلی پیش نیاید، ساحله از قبل نقشه رو به آقای احمدی داده بود که توی اون همه نکات لازم نوشته شده بود و راه را مشخص کرده بود.

هنوز که هنوز از دقت بیش از حد ساحله تعجب می شوم، موقعیت مکانی چیزهایی را مشخص کرده بود، حتی ساختمانها و یا موقعیت تک تیراندازهایی که خیلی وقت هست آن منطقه را به حال خودشان کرده بودند همه را به دقت معلوم کرده بود.

خلاصه که شرایط الان خیلی خوب پیش می رفت و تقریباً بیست دقیقه مونده به منطقه برسیم باید آرام آرام ساحله رو از خواب بیدار کنم آرام صدایش زدم ساحله، ساحله جان پلک هایش تکان خورد لبخندی روی لبهایم نشست دوباره صدایش کردم این دفعه چشمانش را باز کرد رنگش پریده بود آرام لب زد بله

لبخندی به رویش باشیدم و گفتم: (بیدار شو خانومی الان می رسیم باید پاشیم.) کمکش کردم آرام آرام بلند شود و بنشینه بهش نگاه کردم لبشو گاز گرفته بود احتمالاً دوباره دردش زیاد شده بود توی دلم آرزو می کردم ای کاش یک مسکن چیزی پیدا کنیم درد ساحله خیلی زیاد بود، همین قدر که تحمل کرده از صبر زیادی اش بود

بیست دقیقه بعد

علی ماشین رو زد کنار و تقریباً جایی که دیدش کمتر باشه ماشین را خاموش کرد باید هر چه سریعتر روپوش روی ماشین می کشیدیم فکر درست کردن روپوش فکر آقای احمدی بود، [یه پارچه توری بزرگ هم شکل این محیط بود و به راحتی در بنا کردن ماشین به ما کمک می کرد]

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

درست کردن اون روپوشم چند روزی وقتمون رو گرفت.

اول از همه علی پیاده شد و دور و برش را چک کرد حتی کمی جلوتر رفت و جاده ای که باید از روی آن حرکت می‌کردیم هم بررسی کرد و بعد از چند دقیقه با دستش علامت داد همه چی امن هست.

من و ساحله به آرامی پیاده شدیم ، محکم کتف ساحله را گرفته بودم اوهم به من تکیه کرده بود کم کم علی هم نزدیک شد و باهم به پشت ماشین رفتیم.

علی در اتاقک مخفی را باز کرد و بالاخره بعد از چند ساعت بقیه تونستن نو را ببینند کم‌کم همه پیاده شدند سعی می‌کردیم کارها کاملاً بی سر و صدا و آرام انجام شود.

دلم هیچ نمیخواست که نظر کسی به ما جلب بشه اون وقت بود که تو در دسر بزرگ ی می افتادیم غافل از اینکه نمیدونستیم چه چیزی در پیش روست

بالاخره همه پیاده شدند و طبق نقشه، با کمک سربازا ها همه را سازماندهی کردیم.

هر کسی جای خودش قرار گرفت، علی و چند تا از سربازها رفتند که روپوش هم‌رنگ محیط را روی ماشین بکشند.

قرار شد همه مثل یک خط پشت سر هم حرکت کنند دو تا از سربازها جلوی جلو قرار بگیرند و بعد اون ها زن و بچه ها و بعدش چند تا مردی که زخمی بودند بعد اونها دو سرباز بعد آن‌ها من و ساحله و بعد ما هم آقای احمدی و خود علی قرار بگیرند.

فقط خدا خدا میکردم از این به بعد مشکلی پیش نیاد چون هیچ کدوم از ما تحمل حل کردن یک مشکل دیگر رو نداشتیم.

آقای احمدی از قبل تاریخ فرار رو به فرمانده و افرادش داده بود ولی الان دوباره تماس گرفت و همه چیز رو هماهنگ کرد؛ که اونها با تجهیزات در محل ورود منتظر ما باشند، لحظه های سختی بود از شانس بد ساحله، زخمش عفونت کرد و همین باعث شد تپش دوباره بالا بره و حالا نگرانی هامون چند برابر شده بود علاوه بر اینکه خودمون ساحله رو مثل یک خواهر

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

دوست داشتیم و واقعاً برای همه ما مثل یک خواهر و دوست خوب بود، سفارش‌های فرمانده هم ما رو راحت نمیداشت و این استرس همه ما را چند برابر می کرد این در حالی بود که ساحله اصلاً به فکر خودش نبود.

علاوه بر این شرایط در بین اسرا یک خانوم باردار بود و بهمون گفته بودند حالش زیاد خوب نیست و زایمانش نزدیک توی این وضعیت سخت و اضطراب آور فقط همچین چیزی رو کم داشتیم، یکی از سربازها را مسئول این خانم کردیم تا حواسش بهش باشه.

بعد از استتار ماشین حرکت آغاز شد و همه در نهایت سکوت طبق چیدمان حرکت می کردند فقط آقای احمدی در تلاطم بود؛ چون ساحله حال درستی نداشت حالا اون مسئول شناخته می شد و خوب باید همه چی رو کنترل می کرد.

تقریباً یک ساعت هست که در حال رفتن هستیم از مسیر زیاد نمونده مورد مشکوکی هم دیده نشده برای همین به دستور آقای احمدی قرار شد که یک ربع استراحت کنیم، به اذان ظهر تقریباً دو ساعت مونده.

دیروز همین موقع توی راه بودیم با یک عالمه استرس، علی و دوست هاش به همه آب می دادند و مقدار غذای کمی که مونده بود رو بین همه به مساوات تقسیم می کردند.

مریض ها روی زمین دراز کشیده بودند من به خاکریز پشت داده بودم و ساحله سرش روی پاهام گذاشته بود و به آرومی خوابیده بود با این زخم و عفونت پاهاش درد خیلی زیادی را تحمل می کرد چاره دیگه هم نبود فقط باید زودتر می رسوندمش مقر تا اونجا کمی بهش برسند.

دوباره همه ایستادن و آماده حرکت توی همون خط به ترتیب قرار گرفتن حال ساحله خیلی بدتر شده بود طوری که حالا هذیون می گفت، زیاد سنگین نبود ولی برای احتیاط هم که شده علی اومد کمک من و با هم کتف های ساحله رو گرفتیم تا بتونه با بقیه حرکت کنه حتی امکان کول کردنش رو هم نداشتیم برای اینکه ممکن بود به پاش صدمه بیشتری برسه .

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

چقدر از مسیر رو رفته بودیم نمیدونم ولی با صدای گلوله بین جمعیت هرج و مرج شد و فکر کنم یکی از سرباز هایی که جلو بود تیر خورد، بلافاصله همه پشت وسایل جنگی پناه گرفتن تا بیشتر تلفات ندادیم اوضاع سخت شده بود این مسیر قرار بود امن باشه ولی نمیدونم چرا اینطور شد! ما چندین بار این راه و بررسی کرده بودیم، شانسی که داشتیم این بود که؛ تعداد نیروهای دشمن و تیرانداز هاشون خیلی کم بود شاید حداکثر به سه یا چهار نفر خلاصه می شد چندتا از سربازهای خودمون رفتند تا اونا رو ساکت کنند تا بتوانیم راه مون ادامه بدیم وگرنه دشمن ها زیاد و زیادتر می شدند اون وقت بود که دیگه راه فراری برای ما نیموند.

صدای شلیک ها قطع نمی شد صدای گریه بچه ها بلندتر شده بود این وضعیت منو میترسوند شروع کردم به قرآن خواندن تا لااغل دلم کمی آرام شود. علی طاقت نیاورد و اونم تفنگش را برداشت و راه افتاد.

حال بد ساحله هیروم کرده بود، ساحله هزیون می گفت و گاهی گریه می کرد دونه های درشت عرق روی پیشونیش بود میدونستم که تپش داره بالا و بالاتر میره و کاری هم از دستم بر نمیومد براش انجام بدم فقط با پارچه نم دار صورتشو گهگاهی پاک می کردم، حتی دیگه جونی برای نشستن هم نداشت؛ آرام آرام داشت بیهوش میشد.

با صدای علی و علامت دستش از چند متری فهمیدیم که باید حرکت کنیم و راه افتادیم با سرعت بیشتر و همه هم کاری می کردند. اون خانم باردار هم بیچاره در اوج دردش بود ولی یک آخ هم نمی گفت و راه میومد، دقیقه ها به سختی می گذشت، با دیدن قسمتی از مسیر که شبیه به یک پل بود البته الان شکسته بود که دو طرف جاده را به هم وصل می کرد حالا شکسته بود دوباره در دسر ها شروع شد دوباره سربازها به دادمان رسیدند به کمک هم چند تکه فلز محکم و ضخیم پیدا کردند روی هم گذاشتند تا برای مدتی بتونیم از این پول استفاده کنیم و از روش زد بشیم، این چالش هم تمام شد دیگه داشتیم می رسیدیم و فقط چند قدم مونده بود به خاک ایران برسیم، فرمانده و سرباز هاش منتظر ما بودند ولی ناگهان دوباره صدای گلوله ها به اوج خودش رسید آقای احمدی همه را به سمت خاک ایران هدایت می کرد اسلحه به دست همه رو هدایت میکرد.

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

سربازها موندن تا از پشت ما را اسکورت کنند که یک وقت اتفاقی برای کسی نیفته چند دقیقه‌ای رفتم که به فرمانده رسیدم با دیدنش انگار دنیا رو به من دادند، صدای شلیک‌ها بیشتر و بیشتر میشد. افراد فرمانده به همراه چند نفر دیگه به کمک سربازهای خودمون که زیر آتش دشمن بودند رفتن نمی دونم اصلاً چطور فهمیدن که اون ساعت ما می‌خواهیم از آنجا عبور کنیم خیلی دردآور بود ولی بالاخره تمام شد دکتر و چند تا پرستار توی ماشین‌ها منتظر ما بودند و قرار شد همه‌ی ما با ماشین‌هایی ایرانی تا گردان بریم، اون خانومی که باردار بود درد اصلی‌ش شروع شده بود به گفته پرستار دیگه داشت وضع حمل می‌کرد! دخترکم سنی بود فکر کنم ایرانی بود ولی نمیدونم چطور از اونجا سر در آورده بود.

صدای یا علی و یا حسین گفتنش از درد، دلم رو می‌لرزوند خیلی درد می‌کشید، ساحله هم روی برانکاردیه آمبولانس دیگه دراز کشیده بود و چند نفر بهش رسیدگی می‌کردند. چون اوضاع خوبی نداشت.

هر چقدر سعی کردم به کمک علی و دوستاش برم فرمانده این اجازه رو بهم نداد و مجبورم کرد به همراه ساحله و بقیه به عقب برگردم ولی کاش میرفتم کاش میدونستم با نرفتن من چه اتفاقی ممکنه برای علی بیفته.

دو روز بعد

امروز توی این اوضاع نابسامان یک نفر به جمع ما اضافه شده، درسته! اون خانوم باردار وضع حمل کرده و یک دختر زیبا به دنیا آورده، واقعاً بچه زیبایی بود خیلی به دل همه نشست و حالا تنها خبر خوش این گردان بود.

ساحله هنوز به هوش نیومده بود، دکترها خیلی بهش میرسیدن اوضاع پاهاش خیلی بهتر از قبل شده بود؛ حداقل دیگه برای عفونت زیاد پاشو قطع نمی‌کردند. علی و دوست‌هاش به علاوه چند تا از سربازهای فرمانده توی محاصره دشمن گیر افتاده بودند، امروز ساعت هفت صبح فرمانده شخصاً به همراه چند نفر رفته بود برای نجات آنها و شکستن محاصره.

پنج ساعت بعد

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

ساحله: حس خوبی داشتم جام راحت بود، دلم می خواست تا آخر آخرش فقط اینجا بخوابم، حس خوبم زیاد دوام نیاورد چون با تکون دادن پاهام درد در همه بدنم پخش شد و بدنم فشار آورد، کم کم همه چیز رو به یاد آوردم اوسرا، سربازها، تیراندازی ها، صدای گلوله و گریه های بچه ها، وای وای همه چیز رو به یاد آوردم.

حالا، حالا اوضاع چطوره؟! با همه وجودم سعی کردم از جام بلند شم و بلاخره با کمک گرفتن از میله های تخت تونستم تقریباً روی تخت بشینم، به دور و برم نگاه کردم جایی که توش بودم یه چادر بود یه چادر سفید، اطرافم چند تا تخت و روی چندتا میز هم پر از وسایل پزشکی بود.

به لباس ها نگاه کردم لباس ها عوض شده بود، کنار تخت یک اورگت مردانه بود، پوشیدمش و آروم آروم از تخت اومدم پایین.

از بیرون چادر صداهایی می اومد، کنجکاو شدم ببینم صدای چه کسیه؟ آروم آروم رفتم بیرون هنوز راه رفتن برام سخت بود آروم آروم رفتم سمت جایی که همه جمع شده بودند سرباز ها رو می دیدم فرمانده رو هم میدیدم قد بلندش باعث می شد کاملاً توی دید باشه، جمعیت تازه متوجه من شد و همه راه و برام باز کردند و من آروم آروم جلو رفتم و دیدم محمدرضا روی زمین زانو زده و داره گریه میکنه، آقای احمدی هم دستش روی صورت گذاشته بود و شونه هاش میلرزید، ترسیدم خیلی ترسیدم، به پایین نگاه کردم و با دیدن صورت رنگ و رو رفته ی علی و لباسهای پر از خونش نفسم رفت، اخ اخ! خدایا فقط اون لحظه خواهش می کردم که چیزی که توی فکره درست نباشه، رفتم جلو بازهم جلوتر، رسیدم به محمدرضا دستامو رو شونش گذاشتم و تکونش دادم با چشمای گریون بهم نگاه میکرد، سرمو تکون دادم و گفتم نه این درست نیست نه! روی زمین زانو زدم و زار می زدم و گریه می کردم.

دستهای بی جونم روی زمین کشیدم و مشت هام رو پر از خاک کردم و آنها را روی سرم می ریختم، گریه می کردم و با خدا حرف میزدیم و میگفتم: خدایا اون جوون بود خدایا نامزدش چشم به راه شه دلم با یاد فاطمه که علی هرروز هرروز ازش برام تعریف می کرد بیشتر می

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

سوخت و گریه هام بلند تر می شد، با خوردن دستی به شونم چشمامو باز کردم، چشمام خیس بود.

پرستار بالای سرم بود صداشو میشنیدم ولی چشمام تار میدید، پرستار میگفت: (چی شد خانومی؟! بیدار شو بیدار شو داری خواب بد میبینی، بیدار شو عزیزم!) وقتی بیدار شدم فهمیدم همه چیزهایی که دیدم فقط یه خواب بد بوده، باز هم گریه م گرفته بود، ولی این دفعه از روی خوش حالی.

صدای پرستار دوباره به گوشم رسید که می گفت : دیگه چرا گریا گریه می کنی؟! چند دقیقه بعد صدای محمدرضا هم به گوش می رسید، شنیدن صداش آرامش زیادی رو به جونم ریخت، خداروشکر کردم که سالم بود.

دید چشم هام کم کم واضح شد و تونستم دور و برمو درست و واضح ببینم، محمدرضا بالای سرم ایستاده بود چند جای صورتش بخیه خورده بود و روش پانسمان شده بود، لبهامو تکون دادم و گفتم: سلام، لبخندی زد و گفت سلام خانم چه عجب! شما بیدار شدی راستی چی تو خواب می دیدی که اینطور گریه میکردی! علی کی بود؟! که اسمشو می آوردی.

خندیدم و اشکام بی اختیار روی گونه هام جاری شد، آروم گفتم:(چقدر خوبه که هستی داداش) جدی شد و گفت:(تو خواهرمی به اندازه خواهرم دوست دارم یعنی هممون به اندازه ای یک خواهر دوست داریم) حالا حالت بهتر شده?!

با تماس تلفنی که با آقای احمدی و خانمش داشتیم بهشون تبریک گفتیم، همون وقتی که رسیدم مقر به آقای احمدی خبر رسید که خانومش برای وضع حمل به بیمارستان منتقل شده، آقای احمدی هم خودش رو با اولین هلیکوپتر به عقب رسوند و با هواپیما از جنوب به تهران رسوند، خدا یه دختر خوشگل بهشون داده بود، آقای احمدی خیلی خوشحال بود بهم گفت: تنها نگرانی ش من بودم و حالا خوشحالیش کاملی کاملی و دعوتمون کرد که وقتی رفتیم تهران حتماً بهش سر بزنیم و ماهم با کمال میل قبول کردیم.

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

وقتی از پرستار سوال کردم من چندروزه اینجام بهم خندید و گفت فقط چند ساعت که اینجا اومدم، ولی توی خواب احساس می کردم چند روزی هست که اینجام وضعیت پام خیلی بهتر شده دلم میخواست برم بیرون و قدم بزنم، از محمدرضا خواهش کردم که با هم بریم بیرون اونم قبول کرد. اورکت شو بهم پوشوند، می گفت بیرون هوا سرد شده ممکن سرما بخورم خلاصه که رفتیم بیرون قدم زدیم حالم خیلی خوب شده بود، (اونموقع ساحله به یاد علی نبود) تقریباً یک ربع می شد که با محمدرضا توی محوطه قدم میزدیم یهو صدای داد و فریاد همه بلند شد و بعد یه عالمه سرباز اومدن نزدیک چادر پزشکی، همه زخمی با لباس های پاره بعضی ها سالم و بعضی ها هم زخمی و بعضی ها هم روی برانکارد بودن نمیدونم زنده بودن یا نه، پرستارا اومدن و شروع کردند به کار و چک کردن وضعیت هرکسی.

کاملاً گیج شده بودم محمدرضا بهم گفته بود که فرمانده و سربازاش رفتند برای نجات علی و دوست هاش، یاد خوابم افتادم با اون پای لنگ بین جمعیت دنبال علی می گشتم، چندبار هم زمین خوردم، محمدرضا کتف م رو گرفته بود ولی خودمو از دستش رها کردم، درد پام و فراموش کرده بودم یهو متوجه یه برانکارد، روی زمین شدم اون اون علی بود! خدایا چرا اینطور خونین بود، خودمو روی زمین می کشیدم تا بهش برسم، خدایا فقط زنده باشه فقط زنده باشه، بهش رسیدم کنارش زانو زدم چشماش باز بود پهلوش تیر خورده بود همه بدنش پر از خون بود، گریه میکردم به دور و برم نگاه میکردم پرستا رو صدا میزدم ولی انگار بی فایده بود انگار تلفات زیاد بود با همه وجودم داد میکشیدم، کمک میخواستم ولی انگار نه انگار من دارم دادو بیداد می کنم، خودم باید دست به کار می شدم حتی درد پام رو دیگه حس نمی کردم، چفیه ی که دور پام بسته بود و بازش کردم محکم روی زخم علی فشار دادم تا خونریزش بند بیاد هی داد میکشیدم و می گفتم علی علی به هوش باش! ولی، علی انگار حرف های من رو نمیشنید من در تلاش بودم برای زندگی نگهش دارم ولی انگار خودش این رو نمیخواست عرق کرده بودم زخمم هم سر باز کرده بود اینو از خونی که شلوارم رو خیس کرده بود فهمیدم. محمدرضا رو صدا کردم محمدرضا محمدرضا، محمدرضا کنارم نشست و گفت بله به پهلوی علی اشاره کردم و گفتم دستاتو محکم روی این پارچه و محکم فشارش بده اونم همینکارو کرد، سرمو گذاشتم روی قلبش تا ببینم نفس میکشه یا نه یا حسین نفس نمیکشه! اشکامو پاک کردم الان وقت گریه کردن نبود دستامو توی هم قلاب کردم و روی قلبش فشار می دادم

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

یه نوع ماساژ قلبی، شاید ده دقیقه ماساژ قلبی بهش دادم ولی بازم برنگشت و نفس نکشید
ناامید شدم اشک هام منو رها نمی کرد زانو زدم و بلند بلند باهاش حرف میزدم و می گفتم
علی پاشو پاشو علی مادرت منتظرته علی تو بری جواب فاطمه رو چی بدم علی بلند شو علی!

بلاخره دکتر اومد بالای سر علی و با یه حالت مغموم به خواهش ها و تمنا های من نگاه می
کرد، زانو زد رو زمین و دست راست علی رو گرفت دستش خیس خون بود، بمیرم الهی براش،
اشک هام انگار عضو ثابت صورتم شده بود، اصلا به درد پام اهمیت نمیدادم اون لحظه فقط
منتظر نظر دکتر بودم.

بعد دو دقیقه که برام حکم چندین ساعت و داشت، بلاخره دکتر شروع کرد به معاینه علی؛
انگشتشو روی نبض دستش گذاشت بعد از چند ثانیه سرش و به آرومی به چپ و راست
تکون داد و دست علی رو با احترام خاصی گذاشت کنار بدنش و ملافه ای که دست پرستار
بود برداشت روی علی کشید و بلند شد و بدون هیچ حرفی از کنار ما دور شد.

چ چرا پارچه سفید گذاشت روی تنش؟! مگه مرده!

حال اون لحظات من توصیف ناپذیر بود، انگار برای چند دقیقه درد یک عالم و داشتم تحمل
میکردم و این خیلی سخت بود برام، ولی من ناامید نشدم، سرمو به سمت آسمان گرفتم و
شروع کردم خدا را با باهمه ی وجود صدا زدن و از او کمک خواستن، به خدا پناه بردم چون
میدونستم فقط اون میتونه به داد من برسه دانای عالم فقط خدا بود نه کس دیگه!.

اون لحظه واقعاً میخواستم که علی به زندگی برگرده، اونجا برام مهم نبود که ما محرم هستیم
یا نه ولی و شروع کردم ماساژ قلبی دادن بهش وقتی دیدم بی فایده است طبق آموزش های
که از قبل دیده بودم شروع کردم بهش تنفس دهان به دهان دادن [علی و ساحله به هم
محرم بودن آقای احمدی بین آنها صیغه خوانده بود ولی ساحله در آن لحظه به یاد نداشت]
شدم این کارم عمل نکرد برای چند ثانیه از کارم دست کشیدم ولی یک هو با همه حرصم
محکم با مشت به وسط سینهش کوبیدم انگار این حرکت دست خودم نبود، بعد اینکه به قفسه
سینهش مشت زدم محمدرضا سریع اومد و خواست منو ببره البتبع موفق هم شد هر طور بود
منو بلند کرد و به زجه های بلند من اهمیت نداد چند قدم که رفتیم از شدت بی پناهی توی

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

بغل محمد رضا شروع به ضبحة زدن کردم، اشک ریختم و از این دنیا شکایت کردم و تنها اکثر العمل محمدرضا دست کشیدن پشتم بود از بس که هق هق کرده بودم نفس کشیدن برام سخت شده بود و این کار محمد رضا باعث شد که راه تنفسیم باز شه، همه ی این اتفاق ها شاید به پنج دقیقه هم نکشید ولی برای من خیلی گذشت و من بازم زجر میکشیدم، علی منو از آغوشش جدا کرد و به سمت چادر پزشکی هدایت می کرد که یهو صدای یکی از پرستار ها بلند شده که میگفت: (دکتر دکتر مریض برگشته! دکتر) در کمال ناباوری وقتی برگشتم دیدم پرستاره بالا سر علی نشسته و فریاد میزنه، پاهام سست شد و نمیتوانستم باور کنم که علی برگشته باشه، با کمک محمدرضا به سمت علی رفتیم وقتی دیدم که به نفس نفس افتاده، البته سخت نفس می کشید ولی خداروشکر که نفس می کشید.

من مات بهش نگاه می کردم یعنی این علی بود که چشماشو باز کرد! این یعنی، یعنی علی به هوش اومد! دوباره ثناریو تکرار شد منتها فرقی این بود که حالا من از لطف و رحمت خدا نسبت به علی زار می زدم و گریه میکردم، دستامو بردم بالا و از ته دل خدا رو شکر کردم، علی رو بردن که بهش برسن و من سجده شکر رفتم برای برگشتن علی و بعدش دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

یک هفته بعد: [تهران بیمارستان ارتش]

آرام آرام چشمامو باز کردم همه ی تن به خصوص پای راستم خیلی درد می کرد، انقدر دردش زیاد بود که طاقت ناله کردن و هم نداشتم، توی گوشم یه صدا مثل صدای بچه پخش می شد انگار، سعی کردم چشمامو باز کنم تا دور برم ببینم، از بوی الکل فهمیدم که توی بیمارستان هستم، ولی صدای بچه از کجا میومد؟! یعنی توهم زدَم؟!!

تاری چشمام کمکم داشت خوب میشد و همه چیزو واضح میدیدم،

سرم به سمت راست بود وقتی با هزار تا مشقت صاف ش کردم یهو صورت زن دایی رو بالای سرم دیدم، فکر کنم توهم زدم آخه زندایی توی منطقه مرزی چیکار می کنه! چشمامو بستم و دوباره باز کردم و تازه دوهزاریم افتاد، زن دایی به این حرکاتم میخندید بهم نگاه می کرد، یهو زد زیر گریه و اومد سمتو منو بغل کرد منم با همه وجود عطر تنش رو نفس میکشیدم،

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

زندایی برای من مثل مادرم بود و به اندازه اون دوستش داشتم دقیقی گذشت که دایی اومد توی اتاق و حیدر من هم با اون بود وقتی دیدمش از شوق گریه میکردم و اشک هام بارون می شد و گونه هام سیراب می شدند از این باران. خداروشکر که تونستم حیدرمو یک بار دیگه ببینم خیلی بزرگتر شده بود عزیز دلم حالا دیگه دو سالش شده بود وقتی بغلش کردم حس خوبی بهم دست داد، نبود پدر و مادرم رو حس کردم ولی خوشحال بودم من تونستم انتقام شون رو بگیرم، حیدر توی بغلم آروم آروم شده بود و دیگه گریه نمی کرد خیلی خسته بودم چشمم داشت روی هم می رفت زندایی خواست حیدر رو از بغلم بگیره تا راحت تر بخوابم که نداشتم و بعد از مدتها عزیز دلم رو بغل گرفتم و چشمهام بسته شد و به دنیای خواب رفتم.

دایی ساحله

مدت هاست که با ساحله حرفی نزدیم، و بعد از آن تماس کوتاه دیگه هیچ خبری ازش نداریم فقط میدونیم حالش خوبه،

تقریباً یک سال هست

بلاخره دکتر اومد بالای سر علی و با یه حالت مغموم به خواهش ها و تمنا های من نگاه می کرد، زانو زد رو زمین و دست راست علی رو گرفت دستش خیس خون بود، بمیرم الهی براش، اشک هام انگار عضو ثابت صورتم شده بود، اصلا به درد پام اهمیت نمیدادم اون لحظه فقط منتظر نظر دکتر بودم.

بعد دو دقیقه که برام حکم چندین ساعت و داشت، بلاخره دکتر شروع کرد به معاینه علی؛ انگشتشو روی نبض دستش گذاشت بعد از چند ثانیه سرش و به آرومی به چپ و راست تکون داد و دست علی رو با احترام خاصی گذاشت کنار بدنش و ملافه ای که دست پرستار بود برداشت روی علی کشید و بلند شد و بدون هیچ حرفی از کنار ما دور شد.

چ چرا پارچه سفید گذاشت روی تنش؟! مگه مرده!

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

حال اون لحظات من توصیف ناپذیر بود، انگار برای چند دقیقه درد یک عالم و داشتم تحمل میکردم و این خیلی سخت بود برام، ولی من ناامید نشدم، سرمو به سمت آسمان گرفتم و شروع کردم خدا را با باهمه ی وجود صدا زدن و از او کمک خواستن، به خدا پناه بردم چون میدونستم فقط اون میتونه به داد من برسه دانای عالم فقط خدا بود نه کس دیگه!.

اون لحظه واقعاً میخواستم که علی به زندگی برگرده، اونجا برام مهم نبود که ما محرم هستیم یا نه ولی و شروع کردم ماساژ قلبی دادن بهش وقتی دیدم بی فایده است طبق آموزش های که از قبل دیده بودم شروع کردم بهش تنفس دهان به دهان دادن [علی و ساحله به هم محرم بودن آقای احمدی بین آنها صیغه خوانده بود ولی ساحله در آن لحظه به یاد نداشت] شدم این کارم عمل نکرد برای چند ثانیه از کارم دست کشیدم ولی یک هو با همه حرصم محکم با مشت به وسط سینش کوبیدم انگار این حرکت دست خودم نبود، بعد اینکه به قفسه سینش مشت زدم محمدرضا سریع اومد و خواست منو بیره البتبع موفق هم شد هر طور بود منو بلند کرد و به زجه های بلند من اهمیت نداد چند قدم که رفتیم از شدت بی پناهی توی بغل محمد رضا شروع به ضربه زدن کردم، اشک ریختم و از این دنیا شکایت کردم و تنها اکثر العمل محمدرضا دست کشیدن پشتم بود از بس که هق هق کرده بودم نفس کشیدن برام سخت شده بود و این کار محمد رضا باعث شد که راه تنفسیم باز شه، همه ی این اتفاق ها شاید به پنج دقیقه هم نکشید ولی برای من خیلی گذشت و من بازم زجر میکشیدم، علی منو از آغوشش جدا کرد و به سمت چادر پزشکی هدایت می کرد که یهو صدای یکی از پرستار ها بلند شده که میگفت: (دکتر دکتر مریض برگشته! دکتر) در کمال ناباوری وقتی برگشتم دیدم پرستاره بالا سر علی نشسته و فریاد میزنه، پاهام سست شد و نمیتوانستم باور کنم که علی برگشته باشه، با کمک محمدرضا به سمت علی رفتیم وقتی دیدم که به نفس نفس افتاده، البته سخت نفس می کشید ولی خداروشکر که نفس می کشید.

من مات بهش نگاه می کردم یعنی این علی بود که چشماشو باز کرد! این یعنی، یعنی علی به هوش اومد! دوباره ثناریو تکرار شد منتها فرقی این بود که حالا من از لطف و رحمت خدا نسبت به علی زار می زدم و گریه میکردم، دستامو بردم بالا و از ته دل خدا رو شکر کردم، علی

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

رو بردن که بهش برس و من سجده شکر رفتم برای برگشتن علی و بعدش دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

یک هفته بعد: [تهران بیمارستان ارتش]

آرام آرام چشمامو باز کردم همه ی تن به خصوص پای راستم خیلی درد می کرد، انقدر دردش زیاد بود که طاقت ناله کردن و هم نداشتم، توی گوشم یه صدا مثل صدای بچه پخش می شد انگار، سعی کردم چشمامو باز کنم تا دور برم ببینم، از بوی الکل فهمیدم که توی بیمارستان هستم، ولی صدای بچه از کجا میومد؟! یعنی توهم زدم؟!

تاری چشمام کمکم داشت خوب میشد و همه چیزو واضح میدیدم،

سرم به سمت راست بود وقتی با هزار تا مشقت صاف ش کردم یهو صورت زن دایی رو بالای سرم دیدم، فکر کنم توهم زدم آخه زندایی توی منطقه مرزی چیکار می کنه! چشمامو بستم و دوباره باز کردم و تازه دوهزاریم افتاد، زن دایی به این حرکاتم میخندید بهم نگاه می کرد، یهو زد زیر گریه و اومد سمتمو منو بغل کرد منم با همه وجود عطر تنش رو نفس میکشیدم، زندایی برای من مثل مادرم بود و به اندازه اون دوستش داشتم دقایقی گذشت که دایی اومد توی اتاق و حیدر من هم با اون بود وقتی دیدمش از شوق گریه میکردم و اشک هام بارون می شد و گونه هام سیراب می شدند از این باران. خداروشکر که تونستم حیدرمو یک بار دیگه ببینم خیلی بزرگتر شده بود عزیز دلم حالا دیگه دو سالش شده بود وقتی بغلش کردم حس خوبی بهم دست داد، نبود پدر و مادرم رو حس کردم ولی خوشحال بودم من تونستم انتقام شون رو بگیرم، حیدر توی بغلم آروم آروم شده بود و دیگه گریه نمی کرد خیلی خسته بودم چشمام داشت روی هم می رفت زندایی خواست حیدر رو از بغلم بگیره تا راحت تر بخوابم که نداشتم و بعد از مدتها عزیز دلم رو بغل گرفتم و چشمهام بسته شد و به دنیای خواب رفتم.

دایی ساحله

مدت هاست که با ساحله حرفی نزدیم، و بعد از آن تماس کوتاه دیگه هیچ خبری ازش نداریم فقط میدونیم حالش خوبه،

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

تقریباً یک سال هست

تقریباً یک سال هست که از ما دوره، نه زن داییش خواب و خوراک داره نه امیرمهدی و نه من هممون توی فشار هستیم.

اگر چیزیش بشه نمیدونم باید چه کار کنم! عزیز دلمه این دختر، پاره جیگر منه یادگار خواهرم.

همه سر میز صبحانه بودیم، یعنی فقط نشسته بودیم هرکس تو خیال خودشه و همه داریم با غذا هامون بازی می کنیم، خیلی وقته که کسی توی این خانواده درست غذا نمیخوره، امیرمهدی روز به روز داره لاغرتر میشه از این قضیه خیلی ناراحت هستم همونطور داشتم تو خیال خودم دست و پا میدم که یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد تا خواستم پاشم، امیر مهدی بلند شد و گوشی رو برام آورد به صفحه گوشی نگاه کردم شماره ناشناس بود دکمه اتصال رو زدم و تماس برقرار شد،

جواب دادم_ الو

جواب دادن_ سلام آقای متوسلیان خودتون هستین؟

گفتم_ بله بله خودم هستم

جواب دادن_ شما خانم ساحله ... رو میشناسید؟!

گفتم_بله بله خواهر زاده م هستن!

جواب دادن_ ایشان امروز صبح به این بیمارستان منتقل شدند لطفاً برای کامل کردن فرم ها اینجا تشریف بیارید آدرس و یادداشت کنید: بیمارستان ارتش میدان ...

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

ادرس و داد و من اونجا رو بلد بودم اونجا بیمارستان ارتش بود، همه منتظر پایان مکالمه من بودند و با دست و صورت اشاره می کردن که کیه! و من که مات مونده بودم بالاخره به خودم اومدم و قضیه رو به همه گفتم و خونه ی ما بعد از تقریبا یک سال از شادی منفجر شده بود.

خیلی طول نکشید که خودمون رو به بیمارستان برسونیم، حیدر بی تابی می کرد و صدای گریه هاش بیشتر و بیشتر میشد.

وقتی رسیدیم، فهمیدیم اتاق ساحله کجاست همه سمت اتاقش دویدیم مارو راه ندادن ولی فاطمه رو راه دادن، من و امیرمهدی بیرون موندیم.

چند ساعت بعد

بعد از مدتها ساحله رو دیدم پای راستش تیر خورده بود ولی حال عمویش خوب بود حیدر و توی بغلش گرفته بود و هر دو آروم خواب بودن امیر مهدی گوشی رو برداشت و ازشون یک عکس گرفت امشب هممون راحت میخوابیم حالا ساحله برگشته حالمون خوبه خوبه.

بیست ساله بعد

مامان مامان

ساحله: بله عزیزم اینجام مامان.

امیر علی: مامان باز این جوراب مشکی منو کی برداشته؟!

ساحله: به امیر علی نگاه می کنم خیلی کلافه است، و بعد تعجب میکنم از کار این دایی و خواهرزاده و میگم اون جوراب مشکی ماله تو بود؟!

جواب میده: آره آره همون مشکیه!

با خنده میگم: دست حیدر بود فکر کنم تا حالا پوشیده رفته!

صدای داد و بیدادش بلند میشه که میگه:

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

دایی دایی و هی بلند بلند سر داییش قر میزنه.

ساحله: امیر علی مامان بیا یکی از جوراب مشکی های بابارو بردار از تو کشو؟!

و صدای امیر از اتاقش بلند میشه که میگه: مامان میشه برلم بیلری من باید شلوارمو اتو کنم!!

میخندم به این اوضاعشون، حیدر و امیرعلی همیشه با هم کل کل دارند ولی دل ندارن چیزیشون بشه این قدر باهم خوبن که گاهی به صمیمی بودنشون حسودیم میشه، امیرعلی پسر امسال هجده ساله شده و حیدر عزیزم حالا بیست و دو سالشه.

به خاطر وضعیت بدنم دیگه نتونستم بچه دار بشم ولی با تصمیم مشترک مون من و امیرمهدی دوتا دختر نوزاد دوقلو رو به فرزندی گرفتیم البته این موضوع ماله چند سال پیش دخترام الان پانزده ساله شون، اسمشونو دایی شون گذاشته: آرام و آوا هنوز که هنوزه بعد از بیست سال با آقای احمدی محمدرضا و علی و بعضی های دیگه رفت و آمد داریم خیلی کارها کردیم توی این سالها برای محمدرضا یه دختر خوب پیدا کردیم، عروسی علی و نامزدش فاطمه را برگزار کردیم البته الان یه دوقلو دارن یه پسر یه دختر که اسمشون و زهرا و محمد گذاشتن، با زهرا جون همسر آقای احمدی هم مثل دوتا خواهر شدیم خلاصه که سختی های ما به پایان رسید زندگی گذشت.

جلوی آینه چادرم را سر کردم به خودم نگاه کردم کم دارم پیر میشم روی صورتم چروک رفته امیرمهدی از پشت بغلم کرد و گفت: (خانم من به چی فکر می کنی که متوجه اومدنم نشدی؟!)

لبخند میزنم عاشقانه نگاهش می کنم و میگم: (پیر شدم؟!)

میخنده و میگه: (نفس تو هنوز هم به زیبایی قبلی).

تارهای سفید شده روی شقیقه های عشقم نشون میده که پیر شدیم ولی زندگی با امیرمهدی برای من یه شانس بود، قربون قد و بالاش برم که هنوزم رشیده.

دختری در میان میدان - مائده زکریا زاده

با صدای امیرعلی به خودمون می آییم و به سمت در میریم امروز باید بریم سر خاک پدر و مادرم چند سال طول کشید ولی بالاخره تونستیم جسدشون رو به ایران منتقل کنیم.

رفتیم بیرون حیدر داشت با تلفن صحبت می کرد تا ما رو دید گوشیه قطع کرد و وانمود کرد که به کار دیگه مشغوله، داداشم بزرگ شده عاشق شده نمیدونه که من همه چیزو میدونم! عاشق دختر آقای احمدی شده اسمش حاله هست خیلی مهربون و خانوم، کم کم باید برای داداشم آستین بالا بزنم.

خداوشکر بابت همه چی بابت این زندگی، بچه هام شوهرم، دایی و زنداییم و برادرم عزیزم خدایا شکرِت.

صدای خنده های خدا را میشنوی؟! به آن چیز که محال می پنداری میخندد.